

## مرغِ شعرگذار

مزدور یعنی کسی که در مقابلِ مزدِ شرافت را از خود می‌برد دور  
 دور برمی‌دارد که من‌ام مرکزِ دایره و تمامِ سازهای دیگر  
 من‌ام سازنده‌ی صلح بینِ ساختمان‌ها اگر نباشد در کارِ مصالحی دیگر  
 از من است که نوزادِ ازمنه‌ها زبان به گفتار باز می‌کنند  
 و مکان‌ها شروع به رشد و شیرنوشی را آغاز می‌کنند  
 نویسندهِ این سطور کسی‌ست که گاه از دنده‌ی راستِ "آدم"  
 گاه از دنده‌ی راستِ "حوا" زاده شده اما هم‌واره موضعی چپ داشته  
 و با مُلاخوری‌ی خداوار و با موعظه‌ی زردِ زاهدان کاری نداشته  
 حتا کمی هم سر به سرِ مُزدبگیران و مَزداِضدان  
 و "مزدک" و "مانی" ستیزان نگذاشته  
 نویسندهِ این سطور شرافت را به درونِ دایره برده  
 مرکزِ جهان بودنِ هر انسانی را از بزرگِ "بابک" اش آموخته  
 و دانسته دغدغه و بی‌قراری‌ی مرغِ برایِ آن است که شعری بگذارد  
 و ناآرامی و اضطراب و عزلتِ شاعر برایِ آن که تخمی  
 پس بیا ای بچه‌ی سرکشِ ببر بیا تا شیرت دهم من پلنگ‌ام  
 بیا تا گُرزی برایِ کاشتنِ صلح و دوستی در مزارعِ علیهِ "تیمور لنگ" ات دهم

حالا دیگر زمان از کله‌ها مناره ساختن گذشته است باد هم به موافقات  
 موفقیت را نصیب سیب‌های بی کلاه کرده است نصیب گلاب و گلابی‌هایی  
 که حتا مزدوری ی‌گل‌ها را هم نمی‌کنند پس چه می‌کنند این بی‌شرافتان؟  
 این بی‌شرافتان فتنه‌انگیز خون را به جای آب در لوله شرش‌دهنده  
 افتان و خیزان رونده دنده به دنده به جانب جلادان و جانیانی  
 که در کشت‌زارها آدم‌های ماشینی را می‌کارند  
 و حوا را به تنفس هوای مصنوعی وامی‌دارند با این حساب  
 به چه درد می‌خورد کتابی که در آن مرغان دانه‌دانه شعر را بر نمی‌چینند  
 و شاعران با آتشی از شرافت و روغنی از غرور  
 با ادویه‌ای بی‌عداوت و عدالتی ضرب‌در سرور در ماهی‌تابه‌ای ماه‌روی  
 نیمرویی از صلح و دوستی و اکتشاف نیروهای پنهان زنده‌گی را نمی‌پزند؟  
 (صلح و دوستی و اکتشافی که ساختمان‌شان سینه‌ی پنجره‌های خود را  
 سخاوت‌مندانه

به اندازه‌ی پاک‌ی پنهان‌دل آبی‌ی انسان‌های دریادل  
 به اندازه‌ی عشق سرشار ستاره‌گانی با آیین‌های خوش‌گل  
 به سوی یگانه‌گی بلند آینه‌ی فرزانه‌ای گشوده‌اند که در آن زلالی هر  
 تصویر

مرکز ذات فروتن تمام روزگاران و تمام گاه‌نامه‌هاست)

## تمساحی که اشک‌ها را می‌بوید

اشکی تو را خواب می‌بیند تو را میانِ نهالی شکفته و رُسته  
 خواهانِ رستگاری و رستنِ نسرین و نسترن‌ها از خار و خرافه و خون می‌بیند  
 اشکی به خاطر تو است اگر هنوز زنده اگر هنوز نویسایِ شعر  
 اگر هنوز نورِ در به درِ چشم‌اش به در مانده  
 درمانده‌گان را بی وجودِ ماه و ستاره و امید از یک سو  
 و انسان و انسانیت و عدالت و آرزو از سویِ دیگر چه چاره؟  
 و برای چه نفس بکشد و گام بگذارد در گلستان‌ها یک نیتِ نیک  
 اگر که در میانِ تاریکیِ تمام الوارهای اش نباشد روشناییِ یک شراره  
 نباشد دو شقایقِ سوخته دل و شیفته؟ ما سه نفر بودیم سه قطره اشک  
 بی شک و بی اعتنا به عواقبِ قدم گذاشتن در قلمرو روان و روشنایی  
 بی ترس از این که روزی به خیمه‌هایِ ضدِ خار و خون و خرافه‌یِ ما بیفتد آتشی  
 و توپی به بازیِ سرخوشانه‌یِ ما با لغات بزند تشری  
 یا بر چهره‌یِ چاره‌جویی‌هایِ شما کسی بنشانند چکی  
 دریغا که دریا شد آن اشک‌ها و هنوز ساحل  
 حاصلِ جمعِ آفتاب و چمن را نمی‌داند  
 دریغا که شعرهایِ سرسبزِ صدسال رویِ آن‌ها کار شده‌یِ چاه را

دیگر دلوهای دردکشیده‌ی خودش هم نمی‌خوانند  
 کسی دیگر نمی‌پرسد که کو  
 ریشه‌های آن همه عدالت‌خواهی‌ی سبز و آرزو؟  
 کجا رفتند بیشه‌های بر شاخه‌های گیاهان‌اش نشسته تیشه‌های بی‌گناه  
 پرده‌های از چهره‌ی اتاق‌ها رفته به یک سو؟ چیزی برای پنهان کردن نداریم  
 اما آیا به راستی داریم هنوز خواب می‌بینیم؟!  
 داریم مهتاب را در اشک تمساح می‌بینیم؟! و اگر نه پس چرا آن همه شک  
 چراغی را روشن نمی‌کند؟! پس چرا هنوز نیت  
 منت را در کاغذی می‌گذارد و برای مدادی دوردست پُست می‌کند؟!

## ققنوسی که ناوایی باز می‌کند

تا وقتی که نانی تازه و معطر است عشق و تجربه‌ناشده و آزمون پس نداده  
 تمام دندان‌ها سر از پا نشناس‌اند برای‌اش  
 تمام آجرها جان می‌دهند برای عضوی شدن از اعضای ساختمانِ سرای‌اش  
 و سُرایشِ شاعران نیست جز برای بهره گرفتن از تنی  
 که در تنوری ساخته است از بهر خود وطنی  
 ببین چه توفانِ ترس‌ناکِ تبرداری چه خاکسترِ بی‌قراری در من جاری بود!  
 که رگبارِ شبِ بی‌درمانِ بیرون در مقابل‌اش رنگ می‌باخت رنگِ رخ می‌باخت  
 و تمام بافتنی‌ها را روانه‌ی جست‌وجویِ یک ناوایی  
 که صاحبان‌اش دو ققنوس باشند  
 چرا با دستانی خالی تو باز آمده‌ای از آزمون‌ها و از عضویتِ زینتِ احزاب  
 از رفاقت با خیزابه‌های مختلفی که مادرِ یگانه‌ی همه‌شان هست آب  
 و از آشنایی با شاعرانی که شنای‌شان نبود آن که خود می‌نمودند  
 یا دعای‌شان چنان که خود ادعا می‌کردند؟! تا وقتی که وطنِ تنِ انسان  
 روحی بی‌جا یا روحی هرجایی است تا وقتی که رنگِ رخ و صدایِ فیل  
 سازنده‌ی بازی‌ی موقتی‌ی شترنج عصاره‌ی ابدی‌ی این شط  
 جز رنج و رگ‌زنی جز گریز و فروتنی نخواهد بود

جز وجودِ مفلسِ ققنوسی تنها و ترانه سرا  
 با سنگ و علف در کوه و صحرا به سخن و دانسته که زینتِ امروزِ احزاب  
 زنجیرِ فردایِ دست و پایِ آدمی ست و عمرِ عشقِ حیوان  
 اگر هزار سال هم باشد افسوس که باز به کوتاهیِ دمی ست!  
 ببین چه توفانِ ترسِ ناکِ تبرداری در تنورِ منتظرِ تخم گذاری بود!  
 که نان به بی ستاره و بی دوست ترین شب های دوردستِ بیرون پناه می بُرد  
 پناهی پُر ظلم و ظلمت پناهی بی پر و بال  
 چنان که زاریِ قرص های ضدِ افسرده گیِ هزارهزار هم  
 همتی نمی کردند تا جانِ خسته ی شاعر در پایِ دخلِ شکسته ی دکان  
 دکانی بی مکان اندکی به خوابِ رَوَد  
 و خاکستر با اقرار به عشقِ کم عمرِ آتش ها دریغ مندانه و بی دروغ  
 به جست و جویِ آبی ابدی و بی دود  
 به روبوسیِ آسمانی بی زنجیر و بی احزاب رَوَد

## صداخواری

کوچه‌گردیِ گرگ‌ها برای آن است که بدانند  
 از کدام خانه بوی عقل می‌آید و نقلِ اسرارِ حقیقت  
 با مزه‌ی سفیدِ نقلی‌اش به کدام دهان فرومی‌رود؟  
 قفلِ کدام عصیان را می‌گشاید؟  
 به عزتِ ذاتِ بزرگِ رزمنده‌گانِ بزم‌هایِ والا که من می‌فکرم  
 لذت‌ام دست می‌گیرد لذت دست از من می‌گیرد در مقابل چه می‌دهد؟!  
 هلی دور از جاهلی که به هلالی می‌گوید:  
 «بعل که سخنانِ شیرین‌ات را به چایی درگوشی بگویی  
 که گوش‌یِ تلفن‌ها همه خاله‌زنک‌بازند  
 و عمه‌ها از هر صدایی سازه‌ی شکسته‌ای را می‌سازند»  
 ای قلمه‌ی قطع شده ای غرورت غلتیده در قعرِ قله‌ها  
 ای قلب‌ات زخمی از تبر و از گرگ‌ها  
 آیا از کجاییِ پهلوگیریِ کشتیِ گردانِ گریزان از نادانی و دنائت خبری  
 داری؟  
 آیا از مقصدِ قصه‌هایِ سفید؟ از دهانِ دوخته شده‌ی عصیان‌هایِ بید؟  
 از خانه بیرون زدن و کوچه‌گردی‌هایِ عقل برای گریز از جنون بود

از افسرده‌گی و از درد و لذتی اگر در میانه بود  
 نبود مگر از سرودنِ اشعاری درباره‌ی ابرهای هم‌نبرد  
 درباره‌ی ستاره‌گانِ مبارزِ شب‌نامه‌نویسِ شراره‌های شب‌گرد  
 ای عزتِ ذاتِ بزرگِ جاودانه ای دهان‌ات از عدالتِ دستان‌ات از آزادی  
 ای قلمه‌ی مقتول ای قلب‌ات خانه‌ی ضربه‌های تبر حالا دیگر سیمِ تلفن‌ها  
 همه ملکِ طلقِ طلاپرستان است و جاسوسانِ صداخور و خداپرست  
 همان گرگانی که دروازه‌ی گذرگاه‌ها را قفل کرده‌اند  
 دلِ نازکِ سازها را شکسته‌اند و به بهانه‌ی مربع‌پرستی هِل را از چای و  
 هلال را از آسمان و حلاوت را از حرف‌های حقیقت‌جویانه‌ی لاله‌های خسته  
 لاله‌های کشتی شکسته بازستانده‌اند



## ریشه در ارتفاع بود

گیاهی از بی‌گناهی‌ی توده‌هایِ مردمِ دفاع می‌کند  
اما در ضمن می‌گوید که: «نادانی‌شان  
آن‌ها را به موجوداتی شاخ و دُم‌دار تبدیل می‌کند»  
من در امتدادِ خویشِ راه می‌رفتم  
و مقصدِ بیش از پیش به ریشه‌هایی تبدیل می‌شد  
که شبی اجدادم را آفریده بودند ریشه در ارتفاع بود وقتی که کوری‌ی خلق  
به فکرِ انتفاع از گوشه و کنارِ افق‌ها بود  
و ساعتِ وقتِ خود را همه وقفِ قفل‌سازی برایِ گاوصندوق‌ها و بانک‌ها می‌کرد  
به‌تر که تو با سنگی فرهنگ‌مند بخوابی و برای‌اش بهایی گران را بپرداز  
تا این که رایگان با شیشه‌ای زشت سرشت  
سخن‌هایِ رودرروی‌اش هم مانندِ بدگویی‌هایِ پشتِ سرش  
غرض‌ناک و پلشت شیشه‌ای بی‌اعتنا به نازک‌دلی‌ی گیاهی  
که آه‌اش از دستِ مردم است و اشک‌اش برایِ مردم  
گیاهی که شعرهای‌اش فطری و برایِ خود  
پُر کردنِ تنهایی‌هایِ غم‌ناکِ خود است اما ایمان‌اش نه به خدایی جز مردم  
در این میان ناگهان سیبی زیپِ شلوارش را باز می‌کند

و به سخن گفتن آغاز می‌کند که: «این است خدای بزرگ من  
هم از او ریشه‌ها و ساقه‌های من هم سبب پیروزی و هم شکست  
هم سازنده‌ی بند ساعت و هم مچ دست من»  
ای ساعتی که اعداد خودت را جمع و در بانک گذاشته‌ای  
تو با این کارت به افزایش آب‌روی شمع نپرداخته‌ای  
بنگر که در هر گوشه‌ی گیتی  
هنوز روزانه چه عقربه‌هایی که از گرسنه‌گی می‌میرند!  
چه برگ‌های آزاده‌ای که در درخت اسیرند! بپرس که چرا داروها  
دست درمان‌ها را نمی‌گیرند؟ چرا امان  
آرمان‌ها را به چراغ‌های سبز ره‌نمون نمی‌شود؟  
مگر همین سیب نبود که روزی ناگهان زیپ شلوارش را گشود  
و به سخن آغاز نمود که: «این قطره‌قطره‌ها  
از چشم خشم کسی‌ست که شاید به ناخدا  
اما هرگز به خدایی تبدیل نخواهد شد»

## دوباره حیوان شدن

موضعِ زردِ موزِ لذیذِ این مرد نسبت به سیبِ سفید و عزیزِ آن زن  
هرگز بی تفاوتی نبوده است  
هرگز نرفته است به دنبالِ زنده‌گیِ شخصیِ خود و  
تشخصِ بخشیدن به تجردِ اندیشه‌ها را نکرده است فراموش  
از دست نداده است دست‌دادن با خلوصِ دوستی‌های بی‌سالوس را  
منِ بل‌آخره مرگ را دیدم فضایی خالی را بی‌سنگ و گل و گفتار و گیاه  
چشمی نداشت تا رنگی پایی نداشت تا ردِ پایی داشته باشد  
نه شروع ز جایی و نه ختم می‌شد به ناکجایی مرگِ حنا شناس‌نامه‌ای نداشت  
چه رسد به مدادی که با آن بنویسد نامه‌ای را چهره‌ای که بر آن زند نقابی را  
نزدیکانِ نَسَبیِ هم بودند سیبِ این و موزِ آن  
آدم و حوایی که به هوایِ خدا شدن  
و برداشتنِ جدایی و حزنِ فضایِ خالی می‌زیستند  
به هوایِ چشم و گوشِ بخشیدن به سنگ و چوب  
مرگِ بل‌آخره مرا دید با مه غلیظِ خودش که خیالی عزیز بیش نبودم  
که خیاری بودم متفکر و بیمار  
اما با این حال از مرتبه‌ی تبِ سیب و موزِ سودجویِ دیگران بالاتر هزار بار

پی بُرده که دوستی آن همه گوجه و مار برای یارگیری و  
 برای بیرون بردن بار خود از صحنه ی پیکار بود!  
 آیا همیشه اندرز و اندرونه های شورت  
 پادشاهانی هستند که اعضای دیگر شترنج را مات می کنند؟  
 آیا بازی ی میلاد و مرگ برنده ای جز بی اعتمادی و یأس ندارد؟  
 و آیا موضع نقاب در انتخاب چهره ها را چک و سفته و سفتن  
 مجیز مهرآمیز مهره ها را گفتن تعیین نمی کند؟  
 بل آخره ندیدن اگر دقیق شود و نازک بین ریزریز آثار جسم ما مرده گان را  
 در ذره ذره ی وجود انواع موجودات عالم خواهد دید  
 خواهد شنید چکش اشک را از چشم مارانی که ما را دیروز یارانی بودند  
 چتری ارزانی داشته به بارانی و نامه نویسنده به شما  
 که مدادی گم شده هستید هنوز  
 و در فضای سرد و ظلمانی و خالی ی این جهان فریادزنان  
 که اگر زنده گی و مبارزه و آرزوی هزاران هزار سیب و موز و انار  
 بر باد بوده و شعله ای در درون شان خواب اجاقی نابوده را می دیده است  
 پس چیستند این همه شورت های هنوز مست؟  
 که می توان شان گرفت در دست  
 و گر گرفت از رنج پیوسته ی نقش های رنگارنگ شان که در فراق یگانه نگارشان  
 نگار نه شناس نامه و نه آشیان دارشان نه نقاب و نه پول نقد سالارشان  
 بی قرارند و در به در به دنبال دقایق دقایق قرار ی  
 برای شنیدن لغتی از دهان حقیقت بوی و عدالت گویِ حوایی  
 که آدم اش فراری باشد از دوباره حیوان شدن در هر ساعتی و به هر مکانی

## دندان‌های پنهانِ معصومیت

آیا یادگیریِ تیکه‌تیکه‌ی دیالکتیکِ دریا لک‌لک را صاحبِ حبه‌ای قند  
و استکانی سرشار از شادی و خوش‌بختی خواهد کرد؟  
آیا آفرینشِ این جهان بزرگ‌ترین خطایِ خدا نبوده است؟  
خدایی که منشِ پاک و کنشِ بی‌طرفی را  
پیدا نیست چه کسی از او ربوده است؟ و آیا چه مقدار است ارزشِ آنان  
که به بزمِ گسترده‌ی منازلِ ارادل می‌روند  
بر سرِ سفره‌ی بی‌سر و پایان می‌نشینند شرارت و شیادی را می‌نوشند  
و لرزش‌شان از خنده‌هایِ سفیدِ دندان‌هایی معصومیت‌گُش است؟  
من درد را به پا می‌کنم و ترس را بر سرم می‌گذارم  
من بی‌قراری را دورِ گردن‌ام می‌پیچم و از خانه بیرون می‌زنم  
و می‌بینم که لک‌لکی هنوز مشغولِ الک کردنِ دیالکتیکی است  
و به نتیجه‌ای مشخص نارسیده و در بزمِ منزلِ ارادل  
کاسه‌ای با فکرِ فولادیِ ریزش  
به طلایِ اندیشه‌ی شوریده‌ی قلب‌هایِ لاله‌گون فخر فروشنده  
و صدایی مجرب و دنیا دیده طنین‌اندازنده که:

«کلبه‌ی احزان شود روزی گلستان غم مخور!»<sup>۱</sup>  
 «به جای‌اش چایی عقیق و معطر از طراوتِ گذرانِ لحظه  
 با شادی‌ای ژرف از قندی پُر کرشمه و اعلا بخور!  
 بدان که معصومیت هم دندان‌های پنهانِ خودش را دارد  
 منتظرِ کامی گرفتن از شکفتنِ نامی  
 و دامی برای پرنده‌گانِ غافل گذاشتن بر بامی!»  
 تو کفش و کلاه و شال را می‌پوشی و  
 به پیچ‌هایِ کوچه‌هایِ درونی‌ی یک مار گام می‌گذاری ماری به نامِ گیتی  
 زنده‌یِ نیش به کودکانی که بر زبان‌شان شیرینی‌یِ تی تی  
 تو به این‌سوی و آن‌سوی سر می‌گذاری و می‌گویی:  
 «ای شمایی که به جایِ شادیِ شیادی را به جهانِ ما آوردید  
 ای شمایی که آزمایش‌هایِ پُر بلایِ تجربه‌تان در هیچ‌بری  
 ثمری قطعی از نتیجه‌ای را در بر ندارد  
 خطرناک‌ترین خطایِ خونینِ خطِ خوابِ آلودِ خلق  
 از خودنویسِ خودخواهی‌ست که خدا را خلق کرده بوده است»

---

<sup>۱</sup> - از حافظ

## کشورِ ما را از ما گرفتید

کشورِ ما را از ما گرفتید! کشورِ خودتان را پُر از هذیان و زیانِ دیگران  
و مار و عقرب برایِ خودتان کردید! در کشاکشِ بینِ کشمش و نخود  
کشی برایِ شلوارِ خود و کلاهی برایِ سرتان فراهم آوردید!  
و ندانستید که ریگِ ریزی ست دانستنی‌هایِ انسان و  
ندانستنی‌هایِ اش کوهی غول‌پیکر و خورشید پرنده‌ای طلایی دارد  
که نوک می‌زند و افسرده‌گی و سرما و کدورت را از میان برمی‌دارد  
گرفتنِ کشور پس‌دادنی را پیشِ رویِ خود دارد و گاو صندوق  
یعنی صندوقی که گاوها یکی‌یکی از آن بیرون می‌زنند  
پشت به پول و پله می‌کنند و دوتادوتا به پری تبدیل می‌شوند  
شده‌اید آیا شماها؟ ای ابلهانی که می‌خواستید صدا را بسوزانید  
در کشاکشِ میانِ مار و عقرب کشمش و نخود را از آن خود کنید  
و از پله بالا به جست‌وجویِ پول  
ولی ندانستید که بساطِ غلو و قول و قرارِ دروغینِ غول را برمی‌چیند  
عاقبتِ کودکی با سخن گفتن از دول برچیده‌ام با شعرهای ام  
و دانسته که نابینا هستند تمامِ انقلاب‌ها که خشکی و تر را  
و هم می‌سوزانند با هم تو را و مرا

چنان که گویی از روزِ ازل نه خورشیدی در کار نه پرنده‌ای در پیکار بوده است  
 و نه افسرده‌گیِ فسفرِ مادرِ روشناییِ ای حنجره‌یِ طلایی  
 ای خنجرِ زنده‌گُن و زنده‌گی‌بخش  
 آیا هنوز در این زمان مانده است به جاِ نخود و کشمشِی که از جیبِ خودشان  
 به نجاتِ جهان دانه‌دانه خدا و خنیا و اختیاری را در بیاورند؟  
 آیا هنوز هستند کسانی که برای شلوار و کلاه‌هایِ خالیِ خبرِ بَرند  
 که دانستنی‌هایِ ما گیاهکی زرد و نزار و نامطمئن گیاهکیِ مردنی است  
 و ندانستنی‌هایِ ما جنگلیِ عظیم با گیسویِ سبزیِ پُرپشت  
 که شانه‌یِ شیرین‌سخنی‌ها و راست‌گویی‌ها را جاودانه  
 داده است به دستِ خوش‌بویِ بودا و عیسا و زرتشت؟



## عسلی که اصلن وجود ندارد

دردی دیوانه شده است دردی آواره شده است دردی شانه به دست  
 در به در به دنبال گیسوی خوش بویی است که سری ندارد  
 به دنبال شان شیرین سخنی که زنبور عسلی  
 به دنبال شانه به سری که آقایی یا سلیمانی ندارد یا اگر دارد  
 خودش اصلن وجود ندارد پس یعنی پیش بینی های من تا به حال  
 خیلی از قالی بیش نبوده اند؟ و نقش های این قالی خوابی یا خیالی؟  
 پس یعنی آیا از دو حرف "یا" فقط یا دریا شکل می گیرد یا دنیا؟  
 چنان که خسته گی تکرارشان از پا  
 از نا و از سلامتی می اندازند هر سه ی ما را نه! دردی دیوانه شده است  
 چنین که نیمه شب ها بیدار  
 و خودش را علیه بی داد و از سردرگمی در شعرها دار می زند  
 سپس پایین می آید و با ستاره گان پایینی که وجودی خارجی ندارند  
 از بی تکیه گاهی ترس مکعب شکل خانه  
 به درس تاریک و دشوار دشنه ی دشت های روان در کوچه می زند  
 تو وقتی باز می آیی باریک و لاغر و به خسته گی چرا همواره در را باز و عاقل  
 و خود عقل را به همراه باغی از عطر رنگ بال های شانه به سر می بینی

که هر دوی‌شان برای آن سومی می‌گویند: کیست آن اولی؟  
 که روزی سری داشت از روزگاری که در آن چهار زنبور  
 برای رفع گرسنه‌گی با رقص و دلف و تنبور  
 نور چشم گشته‌گان را بر بدنه‌های عشق داغ تنوری پُرشور و بی‌خواب و تنها  
 می‌زدند

شیرینی‌ی شعر را به دندان می‌زدند  
 و با شیر در نقش پریشانِ فرش‌ها گشتی می‌گرفتند  
 گشتی‌ی بی‌اندوه و بی‌ریاست‌شان کهکشان را پُر از کیاست و کندو می‌کرد  
 کیست آن اولی؟

که آخرین نفرِ نفرین‌شده‌ی صفِ طویلِ خریدِ شرافت در این زمین  
 هنوز عسلی‌ست که اصلن وجود ندارد ولی با وجودِ این  
 وجدان‌ها برای اش پشته‌پشته سخاوت‌مندانه گشته می‌شوند  
 و عاقل‌ترین دشنه‌ها حتا به مغزشان هم خطور نمی‌کند که به بازی‌گوشی  
 یک بار هم اگر شده روزی از آن درهای باز گذر کنند

## اسیدی در اضطراب

جوجه‌ای جوانه‌زنان به جست‌وجوی دانه‌ای این‌جا و معنایی آن‌جا  
 دقیقه‌ای در سکوت و دقیقه‌ای در نوا دوستی با سیب و دشمنی با انار  
 امروز سلامت و فردا بیمار  
 و من که سرگردانی‌ی بی‌سرانجامِ سرو را در وصلِ چنار دیار به دیار  
 پیوسته با چشمانی از یخ می‌گیریم و می‌دانم که الهام  
 سگی‌ست که هنر‌نمایی‌ها می‌کند  
 اگر که جایزه‌ای دهی به گربه‌رقصانی‌های‌اش  
 خوراکی خوش‌مزه بیفزایی به فضاحتِ حرصِ بی‌پایانِ موش‌های‌اش  
 و فراموشی را نپاشی پیشِ جوجه‌هایی جمع‌کننده‌ی کتاب  
 تو در هیچ آسمانی نمی‌ستاره‌ای در هیچ کوهی نمی‌سنگی  
 در هیچ دریایی نمی‌خیزابه‌ای در هیچ جنگلی نمی‌درختی  
 تو رختی بی‌نسجی دکمه‌ای بی‌فطرت پس مخواه  
 که به دل خواهِ تو باشد روالِ بال‌بالِ زدنِ پرنده‌ای که نام‌اش دنیاست!  
 ای خودخواه پس مخواه که انسان دوستی با سیب و انار به یک‌سان کند  
 و دو چهره‌ی چپ و راست را به یک چشم ببیند! آخر اضطرابِ اسیدی دارد  
 که در آن سفیدی‌ی برفِ دی از درد دیوانه شده

درگاه به درگاه و بی پناه می رود به پهنایِ دردِ آبیِ آسمان می رقصد  
آخر قلبِ ما آسایش گاهی برای گلوله های وحشیِ تفنگ نیست  
و نه مغزمان تُفکِ سربالایی

تا عقل هم واره بر صورتِ سرخِ خجالتیِ خدا بیفتد  
ما پله هایی برای بالا رفتنِ فتنه انگیزان نیستیم برای ننگِ نامان  
تا آنان از ما بالا روند

و روند ستاره و سعادت و سروری چینی شان را سریع تر کنند  
تا جانیت های جواهر رنگ را برای خودشان گردآوری کنند  
و فراموش که گیسوی چه اضطراب ها نابهنگام سفید شده!  
و فروردین هنوز به کلاس اولِ مدرسه هم نرفته بهارش دی شده!  
دیر نیست! نه برای دانستن دیر نیست

جوجه هنوز اوجِ جلگه های لگام گسستن و رهیدن را پیش روی خود دارد  
جوجه هنوز چه الهام ها از هجرانِ سرو و چنار در سر دارد!  
جوجه می داند که من با چشمانی چکه چکه از یخ از اشک  
لخته لخته و خوب و درست

تا خانه هایی که زمانِ حال شان خراب و بنیادشان بر آب  
و آینده شان دارایِ ناودانی از نادانی ناودانی پُر از سراب باید بروم  
باید از بی تابییِ تاک های درونِ کتاب  
شرابی شیرین و تاب ناک را در بیاورم

## سنگی که کوهستان را بی پاسخ ترک می کند

نه از نقطه‌ی بلندِ نگاهی تمیز و فیلسوفانه  
 نه از منظر پروازی خوش‌بال و عارفانه    نه    نه از این هر دو آنه  
 که از سه سو دودجویانه بود    که شنیدنِ خبرِ ناگهانی‌ی مرگِ غریبِ تو  
 آن عندلیب را حتا ذره‌ای هم غم‌گین نکرد: نه یک اشکی    نه نیم آهی  
 نه طرحِ محو تأثری بر نیم‌رخ    نه فرورفتنی در بیشه‌ی اندیشه‌ای  
 خبرِ مرگِ غریبانه‌ی تو را به سنگ گفتند    و سنگ ساعت‌ها زارزار گریست  
 نگریست به بی‌وفایی‌ی دنیا    به هجرانِ جاودانه‌ی سرو با افرا  
 و دیگر خورشیدش ماه‌ها  
 هوای سُرور و صحبت با نزدیک‌ترین ستاره‌گان‌اش را حتا نداشت  
 فقط سوگ‌سُرو بود    که به میهمانی‌ی غم‌اش می‌آمد  
 و اشکِ دست در دستِ آه بود    که به جست‌وجویِ قاصدک‌ها می‌رفت  
 ای خونی که همان‌طور برایِ خودت معلوم نیست به کجا داری می‌روی  
 برای دیدارِ که داری می‌دوی    من این‌جای‌ام    من این‌جا مرده‌ام  
 وصیت کرده‌ام که جسدِ مرا به آتش بسپارند  
 آتشی که الان دارد گوش می‌سپارد به زمزمه‌ی زلالِ نم‌نم باران  
 بارانی که دوستِ صمیمی‌ی دورانِ کودکی‌ی من بوده است

دوستانی بی‌ریا که دریادریا یاد از من می‌کنند

و پشت به باد و بورانی دنیا پرست

که چه زود مرگِ غریبِ عندلیب را فراموش می‌کنند!

شما ای شعرهایِ نسروده‌ی من بعد از زنده‌گی‌ی من کدام فرزانه‌ای

شما و فرزندانِ تیزهوش‌تان را خواهد نوشت؟ بعد از مرگِ من

کدام فرهیخته‌ای شما را به جست‌وجویِ جواهرِ درخشنده‌ی الهام

خواهد بیخت؟

آیا بطری‌ها قدرِ عرق‌ریزی‌هایِ شبانه‌روزی‌تان را خواهند دانست؟

نقطه‌ها از بلندی‌هایِ فلسفه و قله‌هایِ عرفان

بالا پریدنی باز هم هر چه بیش‌تر را خواهند توانست؟

آه ای سنگِ گشوده آغوش ای خاموشی‌ات مادرِ چراغ‌ها

افسوس که هیچ مکتبی جوابی قانع‌کننده و حسابی

برای درست‌کاری‌ی مُرکب‌ریزی‌هایِ رمز و جودِ بی‌پناهِ آدمی ندارد!

## دو خورشید است

دو خورشید در دنیا هست یکی آن که ضدِ پستی و در آسمان است  
دیگری آن که در درونِ آدمی درودگری ای دارد  
که درود و بدرودِ هر حیوانی را دانه دانه می شمارد  
و قضاوت اش درباره ی گیاهان هر روز متغیر و پایانی ندارد  
از مرگ تنها با دوست داشتنِ زنده گی می توان سبقت گرفت  
یأس و انفعال را به زیر ماشین گرفت  
و فعال کرد کرت هایی را که زدودنده ی کودنی و کدورت اند  
و برآورنده ی آرزوی هر دو خورشید  
تا از دست ام نرفته ای می خواهم پیامِ مهربانِ دست های تو را ببوسم  
می خواهم غمات را در آغوش بگیرم و قلمات را اول ببویم  
دوم برای اش بگویم که یک پایِ هر حقیقتی می لنگد چرا که هر حقیقتی  
دفاع از نفعی و از دافعه ای می کند چرا که هر حقیقتی  
کسی را فدای چیزی می کند دو دریا در دنیا هست به ظاهر با هم غریب و  
در اعماق دارایِ قرابتی که بطنی را می کند فدایِ بطنی  
و درودگری اش دلِ آدمی را خوش به تندیس و جاودانه گی  
به باقی ماندنِ نامِ آدمی وقتی که صاحبِ نامِ خودش

خوراکی خوش شده است برای سوسمار و مور و مار  
 و گردِ نامردمی‌هایِ روزگار از زلالیِ او برآورده است دمار  
 ای که دادگریِ تو شفاعتِش‌ترینِ دارویِ جهان است  
 ای که هم‌نشینی با تو  
 گل‌چین کردنِ پیغامِ ستاره‌گانِ اسرارآمیزِ کهکشان است  
 تا از دست‌ات نرفته‌ام تندیسِ مرا بشکن و مرا به خودم آگاه کن!  
 آینه‌هایِ سرشار از بت را گرفتار آه کن!  
 بگو که ستیزِ تیزِ دندان‌هایِ نهنگ‌وارِ مرگ را با فرهنگِ سفیدِ کدام مسواک  
 شکست می‌توان داد! حداقل یکی از آن دو خورشید را شاهد بگیر و  
 بنما به انسان که با این حقیقتِ لنگان و همیشه در راه  
 کجا خواهد بود آسایشِ واپسینِ منزلِ ما؟ کی خواهد وزید به بوستانِ ماه  
 منزلتی بی‌آرایش و ریا؟ کدام نهنگِ حرصِ قلمی را به دست گرفته و  
 شده است وارثِ ارثِ صدف‌هایِ تهیِ اعماقِ قلبِ توفانیِ نامهربانی‌هایِ  
 خدا؟



## طبیعت داناترین طیب است

از میان داناترین دانایانی که دانه‌های‌شان را بر خاک می‌پاشد طبیعت  
 آبِ طبیعتِ خودش از همه سر است  
 کرچه چشمانِ شفاف‌اش جاودانه بر در است  
 و کفش‌اش گرفتارِ گرگ‌هایِ آتش گرفتارِ گلوله‌هایِ لوله‌یِ تفنگ  
 ناهمواری‌یِ راه‌هایِ هنگ‌هنگ متمایز کننده‌یِ انسان از حیوان  
 یاری‌گری و یاری‌رسانی‌یِ اوست:

اوستادی آویزه‌یِ شایسته‌ترین شاخه‌یِ گیاهی  
 که چراغ‌اش چشمِ اشیا را روشنی می‌بخشد از میانِ آن همه لوله‌هایِ تفنگ  
 کدام‌اش دوست‌دارترین دوستنده‌یِ انسان است؟  
 و از صدها صدایِ گرگرِ گریزنده‌یِ آتش کدام ناله نسوزاننده‌یِ دلِ لاله؟  
 دریغا که آدم‌ها به رویِ جنبه‌هایِ کثیفِ شخصیتِ خودشان چون گهی  
 خاک می‌پاشند و جنبه‌هایِ خوبِ خصلت‌شان را چون بلندی‌یِ درختی  
 به کاکلِ افلاک می‌کشانند! نشانه‌هایِ تکه‌دُرشان را  
 در دلِ تمامِ دریاها می‌نشانند! و انتظار دارند که تمامِ راه‌ها  
 نامِ کفش‌شان را بدانند! دریغا که این خمیر از روزِ ازل  
 سویی‌ش مایه‌یِ سرمایه‌دار شدن و سرِ دیگران را بر باد دادن بوده است

و سویی ش دل با سوسوی ستاره و انسان‌های والا داشتن  
 در تمام دیاران برای یاران بی‌ریا و دریادل یآوری صادق بودن  
 در میان دو دنیا هم‌واره رقصیدن و سه تازی در دست داشتن  
 و پا بر خاکی گذاشتن  
 که هم دانه و هم نوک پرندگان اش را طبیعت پاشیده است  
 پریشان‌ام من اما نه پریشان‌گلی شدن و  
 گستردن خود در پیش پای لاله‌ی دل سوخته پشیمان‌ام من  
 اما نه پشیمان‌جنگ جنگ با هنگام هنگامه‌ی هنگ‌هایی از ننگ  
 ننگ‌هایی که پیش آهنگ‌شان یک لوله‌هنگ نه  
 من می‌دانم که جنبه‌های خوب و بد اخلاق آدمی جاودانه جنبنده‌اند و متغیر  
 و متمایزکننده‌ی جهان ما از جهان درنده‌ی جانوران  
 چشم‌به‌دری گیاهی‌ست آگاه بر این اصل که گرچه طبیعت در هر آستین  
 صد سم و پانصد ستم دارد اما وصل شب به هزاران شب چراغ و  
 در آغوش‌گیری‌ی گروگر شعله‌های آتش یک‌دیگر را  
 بوسیدن سراغ سراغ را و رسیدن یار به یار گل و گلوله هر دو به یک چنار  
 نیز از اوست از طبع لطیف طبیعتی ماه‌روست

## قمه و قلاب و انقلاب

گرگ‌هایِ گرسنه‌ای بودند بیماری‌ها که وطنِ تنِ او را قطعه‌قطعه کرده  
 به سیخ کشیده به سخن با آتش واداشته بودند  
 و من یک نقطه بودم در شوریده‌گی‌های خیزاب  
 که می‌افتادم و می‌روفتم فتنه‌بازی‌هایِ آفریده‌گار و سفته‌نوازی‌هایِ نهنگ را  
 آوازخوانی‌ی بی‌آهنگِ ستاره‌گانِ دوشِ افسرانِ هر هنگ را  
 آن دهانی که در زنده‌گی‌اش تو را صدا می‌کرد  
 در مرگ‌اش اینک که را ندا می‌دهد؟ از چه کسی ندامت را تحویل می‌گیرد؟  
 کجاست دامی ارزانی‌دارنده‌ی آزادی به صید  
 و قانع‌کننده‌ی گرگ به دوست داشتنِ گوسفند؟ وطنِ تنِ من سلامتی بود  
 که اینک دندانِ پلنگ دارد او را با خود می‌برد  
 و ملامت‌یان که از دور دستی بر آتش دارند فریادِ سوختم‌سوختم‌شان  
 گوشِ جهان را کر کرده است چنان که جهانیان دیگر نمی‌دانند  
 نقشِ بازی‌هایِ رنگارنگِ روزگار را در بالا و پایینِ بردنِ نقطه از خیزاب‌ها  
 در پَر دادنِ به ستاره‌یِ سردوشی‌ی یک افسر  
 و کشاندنِ اش به کاکلِ کجکشان‌ها  
 ای سیخ تو به‌تر است که جانِ خودت را تکه‌تکه کرده

به خودت بر آتش بیاویزی با فروتنی بیامیزی  
 و آوازت جویای دهانی باشد که دیگر حالا در میان ما نیست  
 جویای آفریده‌گاری عاری از گلک‌های روزگار  
 که جای‌اش این‌جا سخت خالی‌ست! من سرگرم سخن با آتشِ درونِ خودم  
 من از خودم بی‌خودم و دانسته که مدام  
 هر دامی در پی‌ی شکارِ دامی دیگر است  
 و فاعلُ امروز مطمئن به فعلِ خود و فردا نادم در چشمان‌اش ندبه‌ای حاکم  
 ای مسیحای گم‌کرده دَمِ خود را  
 خوشا خودنویسات که دور از دنیایِ درنده‌گان  
 با خیلی‌گران از تجربه‌ی رنج و خون در پشتِ سرش چنین می‌نویسد  
 پیامِ شریفِ دلِ انسان را: آن همه قمه و قلاب و انقلاب  
 برای قلبِ من زیاد بود!  
 به یادسپاری‌ی مسیرِ پیچ‌پیچ سیر و طولِ تاریکِ سفرها  
 و پهنایِ پیچ‌پرشش و پاسخ‌ها برای عاقبت بردن‌شان از یاد بود!

## ایراد

وقتی که چهره‌ای چین‌های شکست را می‌نویسد  
 پیروزی عینِ الوانِ عینک است  
 یعنی که الحانِ گوناگونِ مبارزه به کوچک‌ترین بادی می‌پرند  
 و در دودهای دور محو می‌شوند  
 خوشا زمانی که به ندانستگی اما شادی گذشت در این دنیای بی‌گذشت!  
 خوشا دورانی که تاریخِ تاب‌ناکِ سرگرمی‌اش را یک کودک  
 با انگشتانی بر برف می‌نوشت و آبِ غمِ نان نداشت  
 مسئولیتی را بر نمی‌داشت و در کنارِ آجرها نمی‌گذاشت!  
 حالا اما عنکبوت‌ها در به‌در به دنبالِ کبودیِ قلبِ ما هستند  
 تا نامِ مسببِ اصلی‌ی بود و نبودِ دودها و بی‌عدالتی‌های دنیا را بدانند  
 تا به یاد آرند روزی را که در آن آوازه‌ی شما گذشته بود کران به کران  
 آوازه‌ی شما که دروازه‌ی بزرگ و آزاده‌ی قلب‌تان  
 همیشه گشوده بود به رویِ دوست و دشمن  
 و خود حساب‌گرِ محتوایِ درخشنده‌ی جیب و لغاتِ پوکِ کتاب‌ها نبودید  
 هر چه بود در چشم‌تان پیدا و هر چه نبود رویِ میزتان به آواز بود  
 ای غمِ نهفته در ساز ای طوطی‌ی درنگ کرده در فرهنگ‌های رنگارنگ

ای پریده از سرِ سردِ بی‌ادراکیِ سنگ  
 حالا اما چه بی‌کس و تنها و دل‌تنگ است این‌جا آدمی!  
 که هر دمی که از سینه‌ای درمی‌آید  
 به خریدِ حرف و هذیان‌های ارزانِ دربارهِی جنگ می‌رود  
 دربارهِی شکستِ خونینِ عینکی  
 دربارهِی برافرازیِ پرچمی از پیروزیِ پیرهنِ لک‌لکی  
 خوشا خوشه‌هایی که تاریخِ تاب‌ناکِ تاک را نه در کتاب‌ها  
 که در بوسه‌ی دهان‌ها می‌جُستند!  
 خوشا دودهای بلند و سرافرازی  
 که برای سرنوشتِ زشتِ یک عنکبوتِ عربده‌کش و مست در دوردست  
 نمی‌گریستند!

حالا اما از دانستنِ چه سود؟!  
 وقتی که سرشتِ شهروندانِ هر کشوری را شیادان و شروران و  
 شهرت‌پرستانِ رقم می‌زنند  
 و زخمه بر سازِ بساز و بفروشانِ جاهل در هر جانبِ جهان می‌زنند  
 و کسی نمی‌داند: تا زمانی که از پیروزیِ یک آدم  
 در چشمِ آدمِ دیگری اشک می‌نشیند یک صندلیِ معصوم و رنج‌دیده  
 یک صندلیِ بسیارمتفکر به معنایِ بغرنجِ مبارزه ایراد می‌گیرد

## تمدنِ راحتی می آورد

تمدنِ راحتی می آورد

اما ناراحتیِ خط را از خطا و خیانتِ آدمی از بین نمی برد  
 نمی خرد کسی رنجِ دیگران را مگر آن که بهره‌ای هرچند خرد از گنجی برد  
 معناهای مختلفی به خود می گیرد این غذا و این زنده گی  
 بسته به آن که آن را با پیاز یا با سیر تفسیر کنی و از سر سفره گرسنه و سرد  
 یا سیر و گرم برخیزی هراس در فاصله نفس می زند  
 تمدنِ اضطرابِ سیگار را فرو نمی نشاند  
 و من بعضی چیزها را که خودم ندارم برای تو آرزو می کنم:  
 آرامش و شیرینیِ خواب  
 سبزی پُر از روحی پُر ثبات (سواکننده‌ی ارادل و عذاب)  
 و نباتی که هم به معنیِ گیاه هم به آن معنیِ دیگرش باشد  
 تا در زیر سایه‌اش کتاب بخوانی و "کتابی" بنوشی  
 آری ای عزیز نرفته از یاد  
 باد است با دست‌های پُر پول و بی پیام به این سوی و آن سوی رفتن  
 از راحتی سخن گفتن و بر عذابِ اعتزالیون و نمک‌لبان چشم فرو بستن  
 و ندانستن که فاصله در فطرتِ خسیس هستی است

و فاصله‌مندان قلب‌شان از هراسِ شکوفه می‌زند  
از هراسِ قلب‌مان شکوفه داده است  
و اختلافِ معناهایی که به زنده‌گی داده‌ایم  
در درختِ بی‌آغاز و پایانِ هستی از بین می‌رود کی‌ست که دارد می‌آید؟  
با جامه‌ای شکافته شده از خطا و خیانت با کفشی بافته از رنجِ دیگران  
نگران و پراسان که ای متمدن ای انسان اگر تو خدایی  
چرا عقرب‌ات پخلو به پخلویِ ساعتِ عقرب می‌زند و حرافیات روده‌دراز و  
رأفتات رویِ مار را سفید می‌کند؟ چرا سیگارت روشن  
از کرمِ شب‌تاب است؟ آری ای از عناب و از عزیزان هم دیده عذاب  
ای گرسنه‌ی گرمایِ گرامی‌یِ عواطفِ گم‌شده‌ی انسانی ای من  
مردانه بمیر نه خوار! دیوانه‌گی‌یِ غذایی شریف باش  
که دقیقه دقیقه و دیر اما دلیرانه و انقلابی می‌آید به بار!



## شرم حیوانی وحشی است

تصمیم گرفتم که "میم" را طوری بنویسم که از رازِ روزنه‌ی ظریفِ  
زنده‌گی دوست‌اش

رمزِ زیباییِ نوری گذر کند  
که از ادایِ احترامی عمیق به چشم‌ها حذر نمی‌کند و می‌داند که شرم  
حیوانی وحشی است پیوسته در پیِ پنهان کردنِ خویش  
و در دُ تقویمی دارد که زمانه‌اش به زبانِ زمستان سخن می‌گوید  
و با چشم‌های زمهریر در فراقِ مهر و ماه  
آن هم فقط محرمانه در برابرِ مهی شریف می‌گرید  
تو سفره‌ای پُر از پیش‌داوری‌های نادرست و پُر از نانِ بیاتی  
حیات‌ات در گروِ گروگان‌گیریِ گرگان تو رُستمی بی‌شاه‌نامه‌ای  
گرچه از روزنِ میم و درازایِ سفرِ خطرناکِ نور سخن می‌گویی  
و از غلبه‌ی غم‌گین و قاطعِ مرگ (یعنی سردی)  
بر عشق (یعنی گرمی) می‌گری  
تصمیم‌ها دست‌به‌دست هر انسانی را به آستانه‌ی میم‌ها می‌رسانند  
و میم‌ها مرده‌اند را نمی‌دانند نمی‌بینند شرمی وحشی را  
که به دندانِ حیوانات گرفته شده

و بخاری را که در حسرتِ آبِ سردِ صحراهای صمیمیِ دوستی  
 قطره قطره لاغر و شکنجه شکنجه می میرد زمستان و زمهریر  
 چه تقویمی می تواند داشته باشد؟ و یک شاه نامه چندتا رستم؟  
 من اگر مُردم تو در خیابان ها برای ام قدم بزنی!  
 و پایی بر سرِ کاه گِل های بازارِ جواهرِ کان را کساد کرده!  
 و دمی به هم دمی با هواهای تازه!  
 با هوس های تازنده به سوی اسب های اندیشه شکل وجدان قلب!  
 و بدان که جدایی در جانِ جهنمی جهان جاودانه آشیانه دارد  
 و تسمه ی تصمیم یک دقیقه پیشِ دوست دارنده ی دست و پای آدمی  
 همان تسمه ی تصمیم یک دقیقه بعدِ دوست دارنده ی دست و پای آدمی نیست  
 و هیچ سفره ای شایان احترام تر از سفره ای که محتوای اش کنج کاوی  
 چند چشم و چند کتاب گرمای یک دو عشق و  
 سایه ی سه چهار خنجرِ جاودانه در غلاف

## وجدان‌های مکعب‌شکل

به جای آن که جعبه‌ای از وجدان در این جهان به وجود آورند  
و روز به روز حجم‌اش را گسترش دهند  
شب به شب جانِ شب‌پره‌ها را مشبک کردند و شکمِ خود را لحظه به لحظه گنده  
و گرده‌شان هم‌دستی با تسمه تا گردانِ زمینی را ترسانده  
چرخِ گردون و ستاره و سعادت را صاحب شوند!  
برای مردمانِ ماه‌صفت ارزشی کم‌تر از یک سرگین غلتان قایل شوند!  
بیرون رفتن از این دایره و این قاعده نقطه را آیا از اعتبار می‌اندازد؟  
آیا دو ضلعِ قاعده و زن مثلث را حتمن مردسالار می‌کند! نه!  
قرص‌های من رفقای وفادار من‌اند  
که ساعت به ساعت برای ملاقات‌ام بر در می‌زنند  
و می‌گویند در این جهان کجاست جای جعبه‌ای که وجدان‌اش آتش نگرفته  
باشد؟

در کدام کشور با مجسمه فو تبال بازی نمی‌کنند  
و با استخوان بر طبل نمی‌کوبند؟ تو تاریکی که شبی تاریک‌تر از تو  
در تو تیری می‌اندازد به امید آن که در مرداد  
دیگر هیچ مرده‌ای منتظرِ شهرپور نماند

هیچ ماهی آواز آمدنِ مردمانِ آفتاب‌رو را نخواند و کسی نداند که نادانی  
مادرِ جُعل و رجاله و جلادان است نادانی شکمی گنده دارد که روده‌های اش  
پدرِ افعی‌ترین ماران است

ای شبکه‌شبکه دام‌گسترنده‌گان برای شب‌پره‌های شب‌نامه‌نویس یا  
شب‌نامه‌خوان

ای ارزشِ وجودتان یک ذره بیش‌تر یا یک ذره کم‌تر از دو قرآن  
ای گله‌های تان گنده و در میدان‌های فوتبال این سوی و آن سوی دوان  
ای استخوان‌های تان بر طبل‌ها کوبان مرد و زن ندارد  
خدا دو جنسیتی است و عادل قاری و اهلِ دل  
و آب و گل را عاقبت به یک سان پوزان  
و تبارِ همه‌ی اعتبارهای تاریکِ جعبه‌های جهان چه بی‌وجدان و چه باوجدان  
به "آدم" می‌رسد که او هم  
میوه‌ی رسیده‌ای در درختِ خشکیده و حواس‌پرتِ "حوا" است

## قوی غزل سرا

به خاطر خُرمیِ شعر بود که من در خیلِ خاطره‌هایِ خرابِ نماندم نمردم  
 خواندم اندوهِ آوازِ رازهایِ روزانِ بی‌آفتاب را  
 ستاره‌یِ ناپایدارِ شب‌هایِ پیروزان را رنج را به دست گرفتم و تحقیقیدم  
 دیدم که حقارت در خونِ آدمی نبود  
 در بی‌حمایتیِ آدم و بی‌آیتمیِ بیتِ آخرِ خانه‌یِ انسان بود  
 در حیوان بودنِ خدایی که از گنجاندنِ وجد و وصل و گنج در گیتی  
 به جانِ هم انداختنِ گیاهان را مدِّ نظر داشت  
 از حسادتِ جمادات نسبت به یک‌دیگر  
 چه سودها که برایِ خودش بر نمی‌داشت! به خاطر خُرمیِ تو بود  
 تا شعر نمیرد بود که من خودم را نمیراندم  
 در خیلِ خرابِ امتِ میرنده‌گان و برده‌گان خودم را نه‌امیراندم  
 راندم ارا به‌ام را به آن‌جا که چشم‌ها برق نمی‌زنند  
 از شادیِ کسبِ اسکناس‌هایی با ارقامی درشت  
 و آدم‌ها به بطالت بر سرِ خود نمی‌زنند پوک‌هایی از گردو را مشت‌مشت  
 ای آوازِ گلوهایِ خود را از دست داده ای لب‌خندِ نیرومندِ بی‌لب  
 مگر از به جانِ هم افتادنِ خدایان نیست که این خلق

قربانیِ بمب و برده‌گی و باران و برف می‌شود؟  
 مگر از سودورزیِ سنگ‌ها نیست  
 که شیشه‌مدیونِ دین‌های شکسته و آیین‌های متروک می‌شود؟  
 آن رنج‌ها ما را در دست که می‌گیرند و می‌تحقیقند  
 جز مرغی را نمی‌بینند که قُدُقْدش  
 هیچ تخمی و ترانه‌ای را در آشیانه‌ای نمی‌گذارد در بی‌آشیانه‌گی‌اش نیز  
 و به خاطرِ نمردنِ ما در خانه‌های خونین و پُر مار و عقرب  
 پُر از وقیحان است که آن قویِ شکست و پیروزی‌ناشناس  
 که آن قویِ مغرور و زیبا در فراز و فرودِ قرن‌ها پیوسته شنا می‌کند  
 و دست از سرودنِ شعرهای فرزانه و فروزان و فروتن بر نمی‌دارد  
 شعری شوریده که شیرینیِ بیتِ پایان‌اش را ندارد

## هر کلمه چراغی دارد

آسمان با هزار چشم ستاره‌گان‌اش چه می‌گریذ؟  
 با صدها صدفِ سرشار از زیباییِ سحرآمیزش برای که سخن می‌گوید؟  
 هر کلمه چراغی دارد که زنده‌گیی کسی را روشن و  
 زنده‌گیی ناگسی را خاموش می‌کند و تنها گفتار و کرکسان‌اند که نمی‌دانند  
 که چشمه ذاتِ جوشیدن را در خویش دارد  
 شاعر نمی‌تواند از روشنایی بخشیدن به جهان دست بردارد  
 نمی‌تواند چشم گذشته‌گان و ابروی درگذشته‌گان را با ابرها و عقاب‌ها در میان  
 نگذارد

ای آسمان آیا مرگ واپسین ایستگاه این اتوبوس پُر بوسه و لب است  
 اتوبوسی که نیمی از مسافت‌اش نام و نیکی و نیم دیگرش نابه‌کاری و ننگ؟  
 نه باور نمی‌کنم من می‌دانم که پول‌خواری  
 پدر روده‌های مردم را در آورده است  
 گفتاران و کرکسان را به عزای دخل‌ها و بانک‌ها نشانده است  
 و چراغ‌های در کلمات را یکی یکی خاموش کرده است  
 من می‌دانم که تو یک پارچه شعری دوزنده‌ی ردایی به زلالی آب و  
 خوش نشیننده بر بدن آدمی نخ‌های ات همه فروریزنده در دریای فروتنی

و دکمه‌ات همین زمین است افتاده در این پایین  
 مادرِ راستینِ تمامِ دین‌هایِ اهورایی تمامِ آیین‌هایِ از قدِ خدایان زده بالایی  
 ای گریه‌ی هیجان‌آمیزِ چشمه ای بخشنده‌ی روشنایی به چشم‌ها  
 بوسه اتوبوسی ست که ایست‌گاهی ندارد  
 پول سلام و آغوش و رفاقتی را نمی‌شناسد  
 و من جنینی را می‌شناسم که از شکمِ مادر درنخواهد آمد  
 مگر آن که زنده‌گی‌ای بدونِ مرگ را به او ارزانی بدارند  
 پس چرا اندوه‌گین باشم با صدها صدف و هزاران ستاره‌ام؟  
 چرا اندوه‌گین باشم من که سرچشمه‌ی حیات یعنی واژه را در اختیار دارم<sup>۲</sup>  
 من که حریری زنده و هنری زنده‌گی‌بخش را بر احرارِ زمین می‌بارانم؟

---

<sup>۲</sup> - تورات: در ابتدا واژه بود



## آبیدن و آسمانیدن

در این دنیای پست که زود عمر آدمی از جان می‌پرد  
 چون تیری که از شست چه آن که از دست پست‌فطرتان رست  
 چه آن که نرست هر دو جزو رُستنی‌های گستره‌ی هستی باز باقی می‌مانند  
 دریغا که در بی‌پناهی‌ها برای تسکینِ حرمان  
 انسانِ خدایی ندارد برای پناه بردن به او برای چاره‌جُستن از او  
 برای با او به گفت‌وگو نشست  
 اشک‌های من از شکستِ پیوسته‌ی مبارزاتِ بشر است  
 از آن که شما آن قدر نیک بودید  
 آن قدر زیباترین نغمه‌های اهورایی را سرودید  
 که حورانِ دریایی به ساحل آمده  
 حاصلِ صدف‌های‌شان را به زمینیان بخشیدند  
 و خودشان هم دیگر نخواستند به جانبِ گیاهانِ زیرِ آب برگردند  
 در این دنیای پست اشک حتا جایی برای نشست نمی‌یابد  
 خاک آرزوی پاک شدن دارد اما نمی‌آبد و نمی‌آسماند  
 و حقارت را بین که خدا به آدمی پناه می‌آرد!  
 ای گستره‌ی رُستنی‌های هستی ای گیاهانِ گریخته به زیرِ آب

برخیزید و بشتابید شما اگر چند گُل دیرتر بیایید  
 این باغچه دیگر زنده نخواهد ماند و کسی نخواهد دانست  
 که از چراغی بر سرِ راهِ بشر گرفتن بود که سنگ از شرّ تن زد و  
 به انسان تبدیل شد

## در محاصره‌ی ددان

شُکری در درگاهِ خدا زانو می‌زند و به خودش می‌گوید:  
 «وضع تو از وضع بی‌پناهیِ آن شترِ تک و تنها و بی‌کس و کار  
 آن شترِ گرفتار آمده در محاصره‌ی خطرناکِ صد شیرِ مخاصم و ریاکار  
 هزار بار به‌تر است اشکِ اشیا هر چه قدر هم که خشک باشد  
 باز تأثیرش به روی آدم‌ها تر است»  
 درد به خانه‌ی من آمد و دیگران فکر کردند که او میهمانی موقر و موقت است  
 و با خوب شدنِ حال‌اش  
 به کمکِ شترها و شهاب‌ها خواهد شتابید و خواهد رفت  
 حالا شُکری شُکری را در استکانی می‌ریزد و نمی‌داند که در تهِ استکان  
 ته‌مانده‌ی غُرشِ ددانِ بیابانی خانه دارد  
 (دور از تعدادِ محدودی از مردمانِ زمان  
 که آتشی سرکش در جان‌شان زبانه می‌کشد  
 و اهالی‌ی بی‌پناهِ یک کشور را گرم و راه‌شان را روشن می‌دارد) آری  
 درد ضدِ زیبایی بود و تمامِ نبوده‌هایِ معطر و نبردهایِ پُر شکوفه را نشانه گرفته  
 درد طفیلی بود و دست از آزارِ طفلان و ترانه‌هایِ معصوم‌شان برندارنده  
 و دریغا که درمانِ خودش را در هزار پرده و پستو پنهان می‌کرد

و از پسِ پرده و پستو تماشا به شادیِ گل‌ها و ستاره‌ها  
و می‌شنید شکر از دهانِ بی‌پناهِ شتری را که زانوی اش خاکی  
اما خودش راه به آستانه‌ی معصومِ آب نمی‌برد

## خورشید نانی ترد و طلایی رنگ است

چه رهروانی بودند اینان؟ که به هر ره  
 کلاه از سر و بهره‌ای از اسرار برداشتند به وقت بیماری ماهات  
 وقتی به سبدهای ستارهات نگذاشتند  
 چه بدی‌ها که به سر سنگ‌های ات آوردند و  
 چه چاه‌ها را که با بی‌چاره‌گی و مار انباشتند!  
 خورشید نانی ترد و تازه و طلایی رنگ است  
 و زنده‌گی نمایش‌نامه‌ای که مدت اجرای اش مهم نیست  
 مهم انجام آن به به‌ترین وجه است چه رهروانی بودند اینان؟  
 که از آن همه حرف‌های پوچ‌شان این گونی پُر از باد شده  
 و هر کونی‌ای از شیلادی‌های آب شاد شده  
 تو نگران زنده‌گی دیگرانی نگارا اما نمی‌دانی که تمام گاه‌نامه‌ها  
 فراموش کرده‌اند هر چه بود را هم نبود را ای هم‌نبرد من  
 ای شریک من در عقایدی پاک با بیرق‌های اشتراکی  
 ای هم‌گام من در برد و باخت‌ها  
 تو نمی‌دانی که شخصیت‌هایی هم هستند با خصلت‌های خوب و خوددار  
 که به سختی و قیمتی گران اما بل‌آخره و به هر حال می‌فروشنند خود را

و می‌خرند نانِ طلائیِ خورشید را  
تا ستاره‌گان از گرسنه‌گی و شکنجه بمیرند  
راهِ راهیانِ آب‌وارِ گذشته را در پیش نگیرند  
ای نمایش‌نامه‌ای که نامه‌های ات به دستِ ساکنانِ شهرهایِ دور نمی‌رسد  
ای که در دهانِ غم‌گین ات دندان‌هایی از خنده می‌روید  
آن رهروانِ روان به راه تبدیل شدند و هر مار  
به چاهی پیچ‌پیچ و ظلمانی و بی‌مسئولیت  
و جهان آن قدر حرف‌هایِ پوچ شنید از این و آن  
از فرسوده‌گیِ عقایدِ قرآن که انسان به جانوری جهنده  
و هر فرشته‌ی پرنده تشنه‌ی دفتر و دستک و بهره  
شهروندان بی‌چشم و بی‌چهره و خودِ خدا جاودانه به خانمی جنده  
یعنی به جُعلی هر جایی بدل گشت

## دایره

پول را آدم با خود به گور نمی‌برد اما شعر را از گور با خود بازمی‌آورد  
و آن ناجوانِ زنِ مردان آن سازنده‌گانِ زندانی به نام بی‌وفایی  
آن از منفعتِ خود درآورده آرمانی  
هزارهزار همه جا پراکنده‌اند در این دیارِ باستانی ای یارِ دبستانی  
ماه‌ی که مردمِ صفت است  
فقط با شریف‌ترین ستاره‌گان و نوترین اندیشه‌ها دوستی می‌کند  
و دوری از خرفه‌های مزخرف از خرفه‌های خزان‌زده یا خزان‌آوری  
که زنده‌گی‌شان صرفِ مبارزه با انسان‌های والا و گوهرهای شب‌چراغ می‌شود  
گورها پول را پس می‌زنند پستوها اسرار را بر ریسمانِ آفتابِ پهن می‌کنند  
اما پهن باز دست‌اش به دعا و پای‌اش مدعی‌ی راه‌نمایی‌ی راه‌گم‌کرده‌گان  
روزگار را بین! چتری که آن همه دم از دوستی می‌زد  
تب را در مطب به جا گذاشت و مرا فراموش کرد  
و خودش به دنبالِ نمی‌دانم چه‌ها رفت  
به دنبالِ خزان‌هایی که در خُرچینِ خزان است  
به دنبالِ سودی بی‌وفا که صفای اش ورق می‌خورد  
در دو سویِ صفِ ابدی‌ی مرگ

ای دبستان‌هایی که دوستان تان را از دست داده‌اید  
 ای آرمان‌هایی که یاران تان را می‌جوئید  
 شما به من بگوئید که چه‌گونه یک ماه هزاران آدم را به حالِ خود می‌گذارد و  
 دو خرنده‌ی بی‌مقدار را به قانده‌ی جماعتی برمی‌گزیند؟  
 شما به من بگوئید که چرا یک پهنِ پهن شده بر ریسمان  
 ادعای سَبَقِ بردن بوی اش از خوش‌عطرترین پیراهنِ جهان را می‌کند؟  
 مگر این زندانی که حالا میله‌های اش ملت‌کش است  
 همان نبود که قبلن رفاقت با شعر  
 با انسان‌های شب‌چراغ و گوهرهایِ والا می‌کرد  
 با سنگ و سنان بر سرِ عقایدِ شریف‌اش جر و بحث وِ الا وِ بلا می‌کرد؟  
 و از شما می‌پرسید: وقتی چترِ خودتان تری‌یِ چشمِ شما را فراموش می‌کند  
 دیگر چه انتظار از عطرهایِ بیگانه‌ی دیگری؟  
 کجاست شیشه‌ای که صادقانه سخنی گفته باشد به  
 و سخنی شنیده باشد از و تری؟

بیمارستانی روانی در آلمان

۲۰۱۸ / ۲ / ۲۴



## مردم یعنی آنان که دُم دارند

عشقی که دست‌اش رعشه دارد رعد را به کجا بگذارد؟ برق را از کجا بردارد؟  
 دو دنیا یکی اسهال است و یکی یبوست  
 روده صورتِ کدام خوش‌بختی را ببوسد؟ تا ترساننده‌شان سوءاستفاده نکند  
 گیاهان ترس‌شان را در زیر برگ‌ها و در آوندها پنهان می‌کنند  
 ترس‌شان از بی‌حقیقتیِ دنیا و هر که هر که بودنِ جهان را  
 دستِ روزگار را بین که برای بازی به من تویی به نام "مریضی" داد  
 دستی رعشه‌دار رعدی به جای کلاه بر سر برقی که همیشه چشم‌اش بر در  
 مردم یعنی آنان که دُم دارند شاخ‌شان را به درختان بخشیده و  
 بهره‌ای از سُم و سمباده و ستم دارند  
 و با دو دنیا که یکی یبوست و یکی اسهال  
 روده کجا رَوَد و به کُی کند عرضِ حال؟ تو که شعر می‌خوری و نثر می‌رینی  
 تو که همسرِ قانونیِ پروینی  
 تو که نسترن را می‌دوستی و با نسرین می‌خوابی  
 تو که از نمی‌دانم‌ها می‌دانم‌ها را یاد نمی‌گیری  
 تو که دامنِ باد را می‌گیری و متوسل به "هدف و سیله" را توجیه می‌کند"  
 می‌شوی

هرگز نمی‌شوی پیروز بر شوکرانی که نوش داروها را نوکرِ خویش می‌خواهد  
 و انواع بیماری‌ها را به ارغوان ارمغان می‌دارد  
 ارغوانی که از آوندهای اش شاعری پا به بیرون می‌گذارد  
 و واپسین شاخ و ته‌مانده‌ی دُم‌اش را به باد می‌دهد بادی شکاک و پراسان  
 که اگر "حقیقت" حقیقت دارد پس چرا و از ترسِ چه  
 تمام برگ‌های اش می‌لرزد و  
 ثمرهای اش در هیچ بازاری به یک زَر هم نمی‌ارزد؟  
 من آن آبی هستم که هسته‌ی ستم را نشانه گرفته است  
 آن آبی که می‌داند: «این که خاکِ سیه‌اش بالین است  
 اخترِ چرخ ادب پروین است»<sup>۳</sup>

---

<sup>۳</sup> - از پروین اعتصامی

## بی تابام برای ات ای مهتابام

کلمه یک دانه‌ی لاغرِ برف است  
 که غلتان غلتان بزرگ می‌شود و اندک‌اندک به گویِ گویایِ زمین تبدیل  
 و می‌زداید لرز و تب را از هر چه کلنگ و بیل بی تابام برای ات ای مهتابام  
 از کدام قرقره‌ی بی قرار قناری ای پیراهن باف را در بیاورم؟  
 از کدام ابرهای گریان سراغ ستاره‌گانِ دل سوخته‌ی زمستانی را بگیرم؟  
 از تخمِ کبوتران کلمه درمی آید برفِ آوازِ پاکی‌ها را می‌خواند  
 و خود را رُشداندن شیوه‌ی زنده‌گی‌یِ آن نهالی‌ست  
 که از سویِ خدایان به حالِ خود نهاده شده است  
 به حالِ خود نهاده شده ایم و می‌دانیم که بشقابِ مرگِ زمین و  
 قاشق و چنگالِ اش بیل و کلنگ است  
 و زره‌ای که از مبارزه تا واپسین لحظه‌ی زنده‌گی‌اش دست نمی‌کشد  
 یکتا و ارزش‌اش بالاتر از زرد بالاتر از خورشید ای بازارِ بزرگِ بی‌رک  
 ای عقلِ بازارگانانِ بسیار پایین‌تر از دو گوسفند و یک بُز  
 ای تیمارستانِ همه‌جایی که بینِ انسان و انسان می‌اندازی جدایی  
 بگو که از گنجهِیِ کدام قناری ما پیراهنی آواز خوان را در بیاوریم؟  
 بگو که با کدام آفتاب افسرده‌گی را بزداایم؟ هم‌راهِ کدام مهتاب

تاب را به گردشِ بهاران واداریم؟ آخر قابله‌ای موقر و بی‌قرار کو  
 که این زمینِ غم‌زده را سزارین کند  
 و واژه‌گانِ برف‌زده را زنده‌زنده به دنیا بیاورد؟

## به آتش سپاریِ جنازه‌ی زرتشت خاکریز

دردِ اول به دردِ دوم حسادت می‌ورزید  
 که او دیر آمده و زود عزیز شده است پیشِ شما  
 و دی را رنگِ بهار زده و به پاییز فروخته است  
 شاخه‌ای از درختی به خواب رفته بود  
 نور چشم‌های اش را و آرزوهای اش را آب برده بود  
 و انبوهِ نامه‌های اش به دستِ پرنده‌گانِ گم‌شده‌اش نارسیده از اسلام گه  
 جز گه اسلام در نمی‌آید جز درد بر درد نمی‌افزاید برف می‌بارد  
 برفی که بر بام ما حرف می‌گذارد  
 هستی استکانی‌ست که یکی از آن شرافت را می‌نوشد یکی شرارت را  
 یکی از آن عشق بر می‌دارد یکی بساطِ دار کردن را  
 و در این میان بهار و پاییز بسته به سود و زیان خویش  
 گاه دوست و گاه دشمنِ هم دردِ دوم از دستِ دردِ اول به کجا بگریزد؟  
 جز به دشت و دمنی  
 که هزاران هم‌چو منی برای اش بیش‌تر از یک شپش ارزش ندارند  
 ددان از درونِ دل اش ادبیاتِ اسلامی را در می‌آورند!  
 تعبیرِ هر شاخه‌ای از درخت و از زنده‌گی خوابِ آن شاخه است

و پرنده گانِ نامه نگار با نگاشتنِ نامه اندوهِ روزگار را از یاد می برند  
اما دریغا که حرفِ برفِ ها آب خواهد شد

استکان و صدها هزار لب‌های غزل خوانِ هستی بر باد خواهد شد  
و شاید آن گاه شاعری بی‌رَشکِ رو به رفیقی شفیق و محرمِ اسرارش  
با صدایی گرم و آرام بگوید: آری ای نظر کرده ای عزیز آن پاییز  
پایانِ همه چیز بود شایانِ به آتش سپاریِ جنازه‌ی زرتشت خاکریز  
و آب

عجب سنگِ تمام گذاشت کنارِ آینه‌ای امیدوار به آفتاب و دوست‌دارِ مردمِ  
آینده

آینه‌ای که پیوسته به تسلیم و شکست و خیانت‌ها  
به اسلام و الله‌اش نه گفته بود

## در آغاز آه بود

از گیاهان آه آویخته و اشک بیخته در بیابان  
 از جاپای این فرزانه گان رویان و به بوی آن دریا مویان  
 لعنت بر آن لغتی باد که عنان نان آوری و آب بیری دیگران را می گسلد  
 و زهر را به کام دیگران فقط به قاهر می عسلد!  
 لعنت بر آن لغتی باد که غایت قصه هستی انسان را بی نقطه می کند  
 و نمی داند که احساسی بی خرد چهره ای بی چشم است  
 در آغاز یک آه بود تکثیر کننده گیاهان در آغاز دو بیابان بود  
 خواهان آبستن شدن و غربالی را شیر دادن تو می آیی  
 اما با پاهایی از دروغ تو می آیی اما با دستانی از سراب تو می آیی  
 آمدنی که نیامدن را در خود دارد که بطلان را در باغچه ها می کارد  
 این چه زمانه ای ست که از بی تکیه گاهی گوسفند به گرگ خودش پناه می برد  
 گیاه به خشکی ریشه اش و الک به سردی سوراخ های اش؟  
 این چه زمانه ای ست که فرزانه گان عسل زاد عسل ذات یا عسل زبان  
 عزلت نشین اند و احساس و خرد بی نقطه در پای سنگ ها می میرند؟  
 من به خانه ی درد آمدم و ناخواسته جا خوش کردم  
 تو را جارو کش بی درمانی های خود کردم

و سرانجام دانستم که عنان دارِ زنده گیِ مردمان در زمین  
 یگانه عنکبوتی ست که اصلن سوادِ خواندن و نوشتن ندارد  
 عنکبوتی که تارهای اش شیر و خون را به دام می اندازد  
 و دست اش جاپایِ دروغ و قابله را پاک می کند  
 تا هیچ انسانی دیگر عصیان نکند و فریاد  
 که: توفانِ مقدسِ لغت بر آن لعنتی باد که در شیرینیِ این گورستان  
 دهانِ شورشیِ مگسانِ آن را بنیاد نهاده است!



## نجابت

غازی نمازش قضا شده بود و دریایی در قفای اش  
 فریادِ "کافر! کافر!" را سر داده بود پاهایی بریده در ساحل به جا مانده بود  
 و خودکشی گویا سخاوت‌مندانه کاری که یک قرقره‌ی سخی  
 می‌توانست در راهِ رهایی‌یِ نخیِ نجیب از تلخی‌های ناگزیرِ زنده‌گانی  
 انجام دهد قنبدانی می‌خواست تو را ذره‌ذره خرج کند  
 و شیرینی‌ات را مصرفِ اندک‌اندکِ ادراک‌های آینده  
 اما تا چشم گشود دید که من تمام شده و دیده‌بانی‌یِ مرده‌گان را به عهده  
 گرفته‌ام

و به جمعِ پشتیبانانِ آن غازی بی‌چاره پیوسته  
 کافران چند پله به حقیقتِ عالم نزدیک‌ترند  
 و نذرشان برایِ نجاتِ نبضِ یک نوزادِ انسانی  
 از جانبِ هزاران حیوانِ بیابانی درک نمی‌شود  
 این همه خیزابه‌های به نماز ایستاده  
 آیا در درگاهِ کدام خدا و چه چیزی را آرزو می‌کنند؟  
 و حقیقتِ ذره‌ذره شیرینی‌های خودش را فراهم  
 برایِ خوش‌آمدِ کدام قنبدان می‌کند؟ ای پای بریده

خنده‌دار است خودکشی برای یک جفت چکمه و نجابتِ نخ  
 در پیشِ پیش‌روترین ناخدایانِ دریا خالی از هر گونه معنایی‌ست  
 و شما ای ادراک‌هایِ آینده ای گلِ سرسبدِ مغزِ هر چه آدمِ زنده  
 شما آیا سخاوت‌مندانه‌ترین کار و کارِ آترینِ پیکار را  
 در به راه انداختنِ کاروانی از اندیشه خلاصه نخواهید کرد  
 کاروانی که ساربانِ شیرین‌کلام‌اش یک شعرِ شگرف است؟!

## خوش بختی غیبتِ هراس است

قبلن‌ها چرا اما همین چند روز پیش نمی‌دانم چه شد که دیگر از مرگ  
نترسیدم

دیدم اشکی هر چه صورتِ خود را پاک می‌کند  
و به هنگامِ تهاجمِ وحشیانه‌ی دشمن  
از سنگِ پشتِ تقاضایِ سنگ و تانک و لاک می‌کند  
حتا ذره‌ای از تاریکی‌ی دنیا کم نمی‌شود دنیا اندکی امن‌تر نمی‌شود  
پس گفتم: «خوش بختی غیبتِ هراس است و تکراری‌هایِ چهره‌ی انسان  
تُکِ نُکِ کبوتر را خسته می‌کند و بسته‌ای به شکلِ جعبه  
پُست‌خانه را دارایِ وجدان نمی‌کند» قبلن‌ها چرا  
اما همین چند قلم پیش نمی‌دانم چه شد کدام قند نمایان  
که تو شدی بی‌پایان که تو شدی مجنونی بی‌عشق‌هایِ بید هم پریشان  
خبری بر در می‌کوبد و خنده‌ای را تحویل می‌دهد و نجات  
عنکبوتی را که می‌خواست با برق خودکشی کند قبلن‌ها همان بعدن‌هاست  
آینه جاودانه عاشق "ها"ست و بی‌شک  
می‌بایست شک کرد به تمام قاطعیت‌ها و قاتل‌ها  
به دانه‌هایی که بد جوری زل زده‌اند به نوکِ کبوتر

سنگِ بارِ دردهایِ جهان را که بر پشتِ خود حمل می‌کند  
 ما لاکِ پشت می‌شویم و ناخنِ زیبارویانِ جهان عاشقِ چشم‌مان  
 و دری خود را زیرِ بغل زده در کوچه‌ها روان به جست‌وجویِ دستی بی‌گناه  
 ای پُست‌خانه‌یِ خراب تو جعبه‌ای بدونِ وجدانی دریده را به من نشان بده  
 تا این قلم نشود هلاک تو مشکلی را به من که از مستی بسته نمی‌آید  
 قبلن‌ها سیم با برق می‌خواست خودکشی اما بعدها نظرش عوضی  
 و ما پادزهر را گذاشته شما به عجله با زر ازدواج کردید

## حواّ شاعری اصیل است

قاعده‌ای دانا مائده‌هایِ نسیه‌یِ آسمانی را به تو می‌بخشد  
و مائده‌هایِ نقد و بی‌مانندِ زمینی را به من  
ای ارابه‌یِ دوست‌دارنده‌یِ نسرین و یاسمن نسترنِ خانمِ زیبا و خوش‌خرام را  
نصیبِ سیبِ مست و مشتاقِ من کن! و شاعرانِ واقعنِ شاعر را  
آشنا با آن شنایِ تکه و تنها و دل‌تنگِ آن شنایِ آتشین‌جان و اندیش‌مند  
و بگذار دلِ مردمان دانش‌مهربانی را از مهر و ماه بیاموزد  
چشم‌شان با آزادی و با زیباترین مناظرِ جهان بیامیزد ای قاعده‌یِ دانا  
دریایِ بی‌کرانِ دست‌ام هنوز مست  
هنوز از عبیرِ اعجازِ آمیزِ دستانِ تو سرشار است  
هنوز ماهی‌ام سر به بیابان‌ها می‌گذارد و سراغِ چراغانی‌ترین ترانه‌یِ جهان را  
می‌گیرد

و در گوشِ گوشه‌هایِ خیابان می‌گوید:  
«تمامِ درها را به رویِ مرگ و نیرنگ نیز اگر بگشایند  
باز این اتاق بی‌نیاز نمی‌شود از نازِ نیزه‌هایِ مهربانی  
که قلبِ انسان زادگاه‌شان بوده است»  
همه‌یِ مائده‌هایِ نسیه‌یِ آسمانی و سوره‌هایِ سیاهِ قرآنی را طبیعت

به شما بخشیده است به شما قربانیان نادانی به شما  
 یعنی به آن آتشی که دست و دل هیچ انسانی را گرم نکرد  
 و جز دود و دروغ از او برجای نماند  
 ما اما سیب و انارهایی بودیم نشسته در ارابه‌ای جاودان  
 ارابه‌ای با چرخ‌هایی از عطر و عبیر با اتفاقی از عشق و عدالت  
 که هر چه دورتر رفتیم از ناشاعران و بی‌شعوران  
 از بدشعله‌گان آتش‌زننده به آستین آب درنده‌گان آستر خاک  
 نسترن خانم! ای معنای عصیانم ای عصاره‌ی جانم  
 حالا باز از تو است اگر چراغانی است این درختِ غان  
 از تو است اگر هنوز نیزه‌ای به مهربانی از کشو میزی درمی‌آید و  
 سخنِ سرخِ سیب را با قلبِ ما قرمزانه در میان می‌گذارد  
 و در پیشِ پیش‌خوانِ دکانِ یک شنا انکار می‌کند گناهِ اولیه‌ی آدم را

## احساسِ سقوط

ما آن آتشی بودیم که در گم‌نامی سوخت  
 به عمرِ کسانی معنایی داد و زنده‌گیِ کسانی را برافروخت  
 و هیچ انسانی را در مقابلِ مقامِ یا عقیق و الماسی ن فروخت  
 آتشی که دودی از او باقی نمانده بود

تا نسل‌های آینده به دودمان‌اش پی برند و نه خاکستری به جا  
 تا به جاهِ والای موی سرِ شما ره برند خدا در آسمان‌ها بوده است  
 و ذراتِ امروزِ بدنِ ما ذراتِ دیروزِ بدنِ ستاره‌گان  
 پس خدا در درونِ ما است و احساسِ سقوط از این جا آب می‌خورد  
 بخت‌اش ترفیعِ مقامِ یافته سخت تُرد شده ترانه‌اش مثلِ برف  
 او که تا دیروز رویِ زمین می‌خوابید و امروز رویِ تخت  
 و تنها تاج را کم دارد تاجی با عقیق و الماسی رنگارنگ  
 مواجبِ باش که به غفلت و بی‌گاه سر از پنجره درنیآوری  
 که روزگار هر کس را یک جور از پای درمی‌آورد  
 تو را خدا از این جا می‌برد و ابلیس باز می‌آورد  
 طوری که دیگر حرف‌های تو را به یک برفِ ناقابل هم نمی‌خرند  
 سقوطِ قوی از قله‌ی غرور و افتخار به رجاله‌گان چیزی را نمی‌آموزد

و مواظبتِ شبانه‌روزی از بیضه پرنده را وفادار به صبح نمی‌کند  
اگر مسئله مسئله‌ی در درون بودن است پس زنی که کیری را در خویش دارد  
می‌تواند بگوید که خدا در من است



## شعری در آخوری

تو بیماری یا بی‌مار؟ ای دست‌کارِ بلهوسی‌هایِ آفریده‌گار  
 ای آقایِ خوردن و ریدن آقایِ زن و مرد را دم به دم گاییدن  
 ای اسپرِ بدن ای ندانسته هنوز که هستی سرچشمه‌یِ هراسی شفاف است  
 گل و گل‌گار و گل‌چین همه‌گی در پایان طعمه‌یِ تیزی‌یِ داس است  
 و شیر و ورهایی را به نامِ شعرِ جلویِ جانوران ریختن  
 و زبانِ علوفه‌ها را به انسان آموختن جایِ خدا و ابلیس را عوض  
 و نمی‌کند گیاهی هوسِ حرافی و ادیبِ شدن را "آیا" از "اما" چه می‌دانند؟  
 پسِ پشتِ "چه‌گونه‌گی‌ها" را که می‌خوانند؟ آدمی نادان به اشتباهی  
 می‌کشاند "ت" و "ب" هر دو را به تباهی و پی نمی‌برد که خودش  
 یا گلی است یا گل‌کاری یا گل‌چینی و زمینِ عقب‌ب و آسمانِ مار است  
 در زیرِ این و در بالایِ آن ابلهانی بی‌شمار و به ظاهر مست  
 امروزِ پیروز و فردا در شکست ای ازدواج کرده با درد  
 ای در جنگ با نیرنگ و نیرنگیان و نیزه‌های‌شان مرا هم نبرد  
 ای نیم‌رخِ از تو خدا و نیم‌رخِ ابلیس آیا مشقی که خطی و خیالی  
 که نشانی از خدایی و عطری از بالی ندارد چه‌گونه خطایی را به پروازی  
 و خیانتی را به آموز‌کاری نسبت می‌تواند داد؟

آیا مگر آفریده‌گار از هراسِ تنهایی این هستی را نساخته است؟  
 و آیا اگر "ب" و "ت" بتی را تشکیل دهند  
 مگر ما نباید با تیشه و تفنگِ آن را از پای درآوریم؟  
 دیگر بس است شر و ورهایی را به نامِ رهاییِ خیال  
 در آخورِ خدایان ریختن!

## بیضه‌ای بی‌پرنده

دل‌سوزی اگر ریشه‌ای اگر آتشی ندارد پس از کجا می‌آید؟  
 این سازِ بی‌قرار شب و روز بی‌رسیدن به کجا می‌رود؟  
 مرکزِ ترس کجاست؟ ای دایره‌ی بی‌فریادرس  
 ای میوه‌ی هنوز نرسیده به خاک افتاده  
 ما درونِ بیضه‌ای هستیم که پوسته‌اش زنده‌گی‌ست و با شکستنِ دوستان  
 شما از آن بیرون می‌آیید و می‌بینید که انسان  
 موجودِ دیگری سوای تعریف‌های داده شده از او بوده است!  
 جادوگرانه جواهری دارد عشق و جاودانه نیرویی خنده که چشم‌ها را شیدا  
 که گوش‌ها را در اعماق سکوت پیدا می‌کنند  
 و بوسه بر ریشه‌ای که مادرِ دل‌سوزی است می‌زنند هر نقطه‌ی این درخت  
 مرکزِ ترس است مخزنِ مختلفِ مترسک  
 که انسان‌ها نارسیده از آن به خاک می‌افتند  
 تعاریف دقیق به دقیقه می‌گندند  
 و معارف در مقابلِ مقابرِ مغرورِ صدها اخترِ هزاران کهکشان  
 به تواضع دم فرومی‌بندند پس وجودِ جواهرِ واژه‌گان برای چی‌ست؟  
 اگر نه که برای آفریدنِ یک فریادرس و کشفِ این که عشق

خنده‌ای از ته دل است به ابله‌یت‌های بشر به سکوت‌های فرصت طلبانه  
 به جنایت‌هایی که در خفا صورت می‌گیرند و محرمانه  
 ما درون بیضه‌ای هستیم که پوسته‌اش مرگ است و با شکستن آتش  
 خاکستر معتکفِ گیسوی مردی سال‌مند  
 معترف می‌شود که "بودا" و "زرتشت" و "عیسا"  
 زاده‌ی معصومیتِ مادری بال‌دار و عاشق به نامِ نامی‌ی دل‌سوزی‌اند

## آخور درخورِ تو است

آخور درخورِ تو است که هیچ‌گاه خورشیدی برایِ آسمان و  
 خُرمائنی برایِ خُمارانِ این خانه‌ی خرابِ نبودِی  
 هیچ آتشی را برایِ زمهریرزده‌گانِ مهربانِ زمینی نر بودی  
 تو ساکنِ آن زادبومی بودی که بام‌ها در آن کوتوله‌اند  
 که جغدها آوازِ زیبایِ بلبل و قناری را له می‌کنند  
 مرا اما دستانی دشوارنویس و بغرنج‌اندیش  
 شبانه‌روز به شیوه‌هایِ مختلفی می‌نویسند  
 مرا دل‌سوخته‌گان و ستاره‌گانِ آزاده داوطلبانه به لب می‌برند  
 و استکان‌هایِ شورشی را شیرین می‌کنند  
 خُرمائنی در خراب‌آبادی گرفتار آمده بود  
 رعشه دست از سرِ سرگردانِ بنفشه بر نمی‌داشت  
 معلوم نبود چه از او می‌خواست و تا پایانِ زنده‌گی‌یِ بندپایان  
 علومِ مختلف ندانستند که تو مرا دوست یا دشمن می‌داشتی؟  
 چرا سر به سرِ عصب و رعشه هر دو می‌گذاشتی؟  
 وقتی می‌گویند کاری زمان لازم دارد به این معنی‌ست که آن کار  
 درد را لازم دارد شعری در خانه‌ای کبوترزاد تخم می‌گذارد

و ربودنِ آتش و مهربانی برایِ مهریرزده‌گانِ هر کجایی  
 از شیرِ مادرِ حلال‌تر است پیدا نیست که آشیانه‌یِ ما آخور بود  
 یا خانه‌یِ خورشید؟ پیدا نیست چه کسی واژه‌گان را در استکان ریخت  
 تا شکرِ شرم‌گین شود؟ همین‌قدر پیدا است که سنگیِ عصبی  
 مرا در دست گرفت و ورق زد جام‌اش را به جامی از عرق زد  
 و به سلامتی‌یِ آینه تو را سر کشید  
 به نابودی‌یِ ناجوان‌مردان و نامردمانِ عربده کشید  
 آه ای بدبده‌ای که عربده‌ات  
 برایِ تداومِ زنده‌گی‌یِ خوبان و دوست‌داشتنِ خوبی‌ها بود  
 آه ای عزیز از دست رفته یک روز از عمرِ بامِ ما نبود  
 که دردی دزدانه‌دزدانه در بالِ ما خانه‌ای نگذارد  
 و رذیلانه‌رذیلانه گله‌ای نکند که چرا پرواز  
 هر شبِ شعرهایِ دشواری را می‌نگارد؟

## اگر صد جان می‌داشتم

واژه‌ای مرا در میانِ ریگ‌ها یافت    فوری اندوهِ مرا دریافت  
 و دانست برایِ یک و یک و تنهایی که تویی    من اگر صد جان می‌داشتم  
 می‌دادم اش و یک‌دفعه می‌مردم    داده‌ام اش و مرده‌ام  
 و این نخلِ سرکشیده به هوا مرده‌ی من است حالا  
 که گذشته را زیر سایه‌اش نشانده    آب و دانه می‌دهد  
 کیسوی زنی را شانه می‌زند    که شاید ۶۰۰ سالِ دیگر به این جا بیاید  
 آمده است و در مقابلِ واژه‌ آینه می‌گیرد  
 و طاووس مست می‌شود از زیباییِ بر و رویِ خویش    گویان که:  
 «گلوله‌ای که همان‌طور برایِ در هوا بودن    به هوا پرتاب می‌شود  
 بل‌آخره گلی را برایِ پرپرشدن و  
 مبارزی را برایِ شگفتنی ابدی باز خواهد یافت  
 بل‌آخره ستاره‌ای به نوزایی خواهد نشست  
 و فوری اندوهِ کاروان‌هایِ گم‌کرده راه را در خواهد یافت»    اگر دریافته‌ایم  
 پس چرا هنوز تبر چنان به ریشه‌ی تبرزد می‌زند  
 که شما به شدت تب می‌کنید؟    چرا عرقی تیشه به دست از بیشه در آمده  
 سری به مطب می‌زند؟    و چرا جانیان    هنوز بال‌بال پرنده می‌آورند و

آواز آواز پرواز را دست‌بند زده دست‌دسته روانه‌ی زندان می‌کنند؟  
نخل‌ها اگر صد جان می‌داشتند

برای مبارزان آن را می‌دادند و یک‌دفعه می‌مردند تا دیگر کم‌تر این گلوله  
خودش را در آینه ببیند و از زیبایی‌ی خود مست شود تا دیگر طاووس  
با بال‌هایی از شادی بر ضدِ شپادی به زره‌ای از جاودانه‌گی دست بیابد  
و شانه بداند که ۶۰۰ سالِ آینده گذشتِ همین ۶ ساعت پیش بود  
یعنی من واژه‌ای بودم که هوسِ ریگ شدن حواس‌اش را می‌ربود



## سَدی ویرانِ میانِ خوبی و بدی

جهدِ جهنده‌گانِ جنگی جنگلی دارد با دو جبهه از خوبی و بدی  
 تمایز قایل شونده میانِ کارِ عقلانی و پیکاری یدی  
 در چار جانبِ پیشِ انقلابِ دریا کشیده سدی عشق‌اش یک درصدی  
 عقاب اما در ماورایِ نیکی و شرارت  
 بیگانه با تَک‌آوری یا حرکت‌هایِ گله‌گیِ اجتماعی جهان‌ها را تعبیر می‌کند  
 از تجردِ خود باغی در آورده جان‌ها را سرشار از عطر و عبیر می‌کند  
 قلبِ تو یخ زده بود و نخی خود را به آب زد تا برایِ تو آتشی بیاورد  
 با سنگ و سنگ‌دلانِ بجنگد جهدْ به بیرون رفتن از جهانِ درنده‌گان کند  
 و بالی از عقل و بالی از اشراق به من دهد  
 آن کی‌ست که می‌رود و همیشه در راه است  
 اما به یک درصدی هم نمی‌رسد؟ آن کی‌ست که نور و گرمی و صلح  
 که گُل و ستاره و دوستی را به دیگران ارمغان می‌کند  
 بی که از او تقدیری شود؟  
 بی که به او تاجی داده و در تاج پری از عقابی نشانده؟  
 "دقتی" خوب نظر که می‌کند در خوبی بدی و در بدی خوبی را می‌یابد  
 از هر غربتی‌ای یک قربتی‌ای برایِ خود می‌سازد و رازِ بیرقی را بر فراز

که با وجودِ تمامِ کاستی‌های اش   انسان را سرافراز می‌کند  
 ای کاسه‌ی مرموز   مو به مو من تو را خوانده‌ام  
 و می‌دانم که هر موضوعی در تُو   تو در تو است و بسیار سایه‌دار  
 در حینِ هدیه کردن به مردمانِ شیرینی و شادی  
 آن‌ها را کرده‌ای گرفتارِ ترس از اتهام و از سایه‌ی دار  
 و گاه قیر را چنان کرده‌ای تعبیر   که در مقایسه با کُنْدُر و عطر و عبیر  
 رویِ مرداب‌ها سفید می‌شود   تاجی بر سرِ ددانِ نشانده  
 و شاه می‌شاشد به رویِ عبا و عمامه

## وزنه‌ی وزینِ شاعر

آن وزنه‌ای که به تمامِ قدرت‌ها نه می‌گوید  
 آن وزنه‌ای که از کوچک‌ترینِ عواطفِ انسانی می‌گریزد  
 آن وزنه‌ای که از به خاک افتادنِ فرزانه‌گان می‌میرد  
 و وزیر و شاه و ملا را در گفهای سبک کرده بالا می‌برد  
 وزنه‌ی وزینِ شاعر است    وزنه‌ای که از وزیدنِ نسیم‌اش  
 شاه‌پرک‌ها شاد و خانه‌ی گل‌ها آباد می‌شود  
 فانوس‌ها از زندانِ افسرده‌گی و جان‌ها از اسارتِ اندیشه‌های فسیل شده آزاد  
 می‌شود

از تُکِ زبانِ آب    نامِ تو هوایِ پَرگرفتنِ داشت  
 هوایِ عقابی شدن و سپس در تُکِ آسمان تبدیل به نقطه‌ای مفقود  
 آن‌گاه پیغمبری‌ی قبیله‌ی گم‌شده‌ی نجوم را به عهده گرفتن  
 من با ویروسِ نژادپرستی جنگیده‌ام - چه شاه و چه ملا -  
 من قصه‌ی عجیبِ سرنوشتِ نجیبانِ مطرود از سرزمینِ مادری‌ی خویش را  
 خوانده‌ام

دانسته‌ام آن که سال‌هایِ عمرش رسیده به ۵۰  
 دم به دم به میهمانی‌اش می‌روند ۴۰ اشک و ۳۰ آه و وقتی رسید به ۶۰

زنده‌گی‌اش را ماهی‌ای دان که رهید از شست ماهی‌ای مضطرب و مطرود  
 رونده از رودی به رود سخن گوینده با وزنه‌ی دیوانه‌ی شاعر  
 و چنگ انداخته به قانون غیر ممکن‌ها  
 یعنی عقابی شدن و وزیر و شاه و ملا را قاپیدن  
 قصیده‌ی قساوت قلب‌شان را خاییدن  
 و اعلام کردن که دیگر دوره‌ی عَلم و پلاگارد و پیغمبر بازی‌ها گذشته است  
 دیگر نژادپرستی در زیر پای ویروس‌ها هم مرده است  
 و هیچ ترازویی نمی‌خواهد گفه‌ی قدرت‌مندِ فانوس‌دارش را  
 فدای داعیانی با فکرهای فسیل‌شده فدای بانیانِ بناهای بی‌بنیاد کند  
 هیچ انسانِ شادی‌پرست و آزاده‌ای نمی‌خواهد  
 از افسرده‌گی و از تیمارستانی یاد کند

## نوری که از لب می‌چکد

اگر حیوانات از مرگِ خود خبر ندارند  
 پس چرا از وحشی‌تر از خودشان می‌وحشتند و پا به فرار می‌گذارند؟  
 چرا قرار با بی‌قرارترین و عاشق‌ترین آدم‌های عالم می‌گذارند؟  
 وقتی از چشمی قطره‌هایِ شعر فرو می‌غلتند  
 لب به چه چیزی می‌اندیشد و می‌خندد؟ چرا تحمل به درازا که کشید  
 صاحبِ تحمل می‌میرد و می‌گندد؟ تو تنها یک خیال بودی  
 خیالی که بال بر رازِ آبی‌ی کرانه‌هایِ آسمان می‌کشید  
 به دنبالِ حقیقتی هر چیزی را بو می‌کشید  
 به جست‌وجوی ستاره‌ای و عشقی به هر سویی سر می‌کشید  
 تو مرا و عقاب‌ام را عاقبت نیافتی تو عدالتی و نوری را نیافتی  
 تو از تمام بام‌ها افتادی اما در نام‌ها اتفاق نیفتادی  
 حالا تو ای سروِ گرسنه ای سروِ سال‌خورد بنگر که چه گونه گربه‌ای  
 گوشت و ماه و ستاره هر سه را به دو ثانیه تُرد و تردستانه  
 یک‌تنه با خود بُرد! بپرس که چرا آن خبر فقط درِ خانه‌یِ آدمی را کوفته  
 و رنجِ برنج را تنها با بشقابِ او در میان نهاده است؟  
 چنگالِ گرگ و قاشقِ پلنگ را چرا و چه کسی معاشرِ راهِ شیر می‌کرده است؟

من گربه‌ای هستم که گوشت‌اش سگانِ گیتی را سیر نمی‌کند  
 گربه‌ای که به جُرمِ عصیانِ سنگ‌سار می‌شود  
 و جهان را مسخره و قابلِ خنده می‌یابد گربه‌ای که می‌داند  
 اتفاق تا می‌آید که بیفتد نیفتادنِ جلوی او ظاهر می‌شود  
 و می‌گوید دست نگاه دار! که دارها ساخته‌ی پایِ آدمی هستند نه حیوان  
 و حقیقی‌ترین نور آن است که از لب می‌چکد نه از چراغ  
 زیرا مهندسیِ این جهان را آفریده‌گار  
 به ناچار توسطِ کلمات به سرحدِ کمال رسانده است

## من دهانِ خدا هستم

بنال ای سروِ سَیر از سفر ای سروِ سالِ خورد  
 که دنیا و هر چه در او را آب بُرد و خبری از گذشته‌گان و درگذشته‌گان را  
 هیچ پیک و نامه‌ای باز نیاورد  
 هیچ کس نگفت که لب‌های من چرا اعتصاب کرده‌اند؟  
 و آلامِ رهایی را در کجا می‌یابند؟  
 هیچ کس نفهمید این منقلی که دست و دلِ انسان را  
 که طاقت و اتاق را روشنی و گرما می‌بخشد  
 خاکسترِ جنازه‌ی عزیزی را در خویش دارد  
 مورچه‌ای مهربان که تو را تندتند ماچ می‌کند و ذره‌ذره خرد را جمع  
 و آغوش می‌گشاید به رویِ نیتِ نیکِ شمع شگرف‌ترین شاعرِ جهان است  
 و دانا که با بارشِ تمایلاتِ ابرها  
 کشت‌زارانِ رنگِ شخصیتِ آنان را به خود می‌گیرند  
 و گُل‌ها به گناه و صواب با چشم‌های دیگری می‌نگرند  
 سرایِ به‌ترین سرودها می‌توانست بود این سرو  
 دعوت‌کننده‌ی اعتصاب‌ها به بیضه‌گذاری از منقل‌ها قرار و مهربانی‌برداری  
 اما حالا افسوس که صدایِ خاکستری‌رنگِ گیسوان

در زمانِ پیری هم به حقیقتِ هستی پی نمی‌برد  
 نمی‌داند که امواجِ دریا همه‌گی یا در یک گناه شریک‌اند  
 یا چنان باریک که نامه ناخوانا و نامه‌رسان در تاریکی گم می‌شود  
 و کسی نمی‌داند که من دهانِ خدا هستم و ابرها هزاران دستِ من‌اند  
 کارنده‌ی هم‌بسته‌گی‌هایِ روشن در مزارع و براندازنده‌ی خواری و زاری  
 آه ای آلامِ تبعیدی ای الهامِ فراری ماچی که در به‌در به دنبالِ مورچه‌ای  
 و تقی بر خردی می‌زند و خانه‌ها را از هجومِ فاجعه نجات می‌دهد  
 آغوش‌اش طعمِ تندِ تصمیمِ تنِ شوریده‌ی شاعر را می‌دهد



## سیمرغ در آشیانه‌ی شهرزاد

سه کتاب در خیابان راه می‌رفتند که ناگاه از خرابه‌های یکی‌شان  
 دو لغتِ خُمار بیرون پرید پریان را پراکنده اما در محاصره‌ی ماران دید  
 از میوه‌ها پرسید: «طعمِ کدام شاعر برای شما شیرین‌تر است  
 عطرِ کدام شیشه دل‌نازک‌تر لذا در پیشِ ایزد عزیزتر؟»  
 من به یاد آوردم آن دُرْدخانه‌ای را  
 که دُرْدانه‌های‌اش دُچار چاهی افسرده بودند  
 جاهلان و وحشیانِ دِه را از شهرهای‌اش می‌ربودند دِه‌ی که دِه‌ده و صدصد  
 صدقه‌ها را سرشار از شیرینی‌ی قصه‌های هزار و یک شب می‌کرد  
 و شکارِ شاهین را سری بریده که نتیجه‌ی جهانِ سرمایه‌داری  
 نتیجه‌ی خنده‌ی جنده‌ای به نامِ خدیجه که شوهرش یک خنجر بود  
 سه گُلِ افسرده در خیابان راه می‌رفتند که ناگاه شورتی راه را بر آنان بست  
 لذتِ آنان را شکست و پرسید:  
 «کجاست خمارخانه‌ای که در آن قماربازان قمه در قلبِ قمر و قناری فرو  
 و انارها در مقابلِ سَنَد و سنده و سنان و پست‌فطرتان سجود می‌کنند؟»  
 خرابه‌های خُمار خیابان‌هایِ هشیار را پس می‌زنند و مردمانِ مارفطرت  
 پاکی‌ی پیک و پیام و پریان را و ریایی کهن‌سال و زاده‌ی زال

هم چنان سر بیست و نه ماهی و یک سیمرغ را می بُرد  
 تا من و تو دو لغتِ لاغر اما پُر بار و عاشق  
 دو لغتِ پاک پیمان و پیکار مند باشیم  
 در شیشه ای نازک جان و صاحبِ وجدانِ جهان  
 که دستِ مست و مغرور ایزد گرامی می دار دمان  
 و دردمندترین دُر دانه های دریا در گوش می خواند مان  
 که: تمامِ شاعرانِ این صَدَفِ ستانِ دوستانِ شورت های شیفته  
 برادرانِ برابر طلبِ طبیعت  
 طبیبانِ افسرده گیِ برگ های گیاه بی آه و ناله ی آشیانه ی شیرینِ سیمرغ  
 شهر زادند!

## خدا از هراسِ تنهایی جهان را خلق کرد

شعر هم زنده‌گی را به من بخشید هم زنده‌گیِ من از او خشکید  
 و زدودنِ ظلمت از پهنه‌ی هستی اگر چه یک توهم بود  
 اما دو مشعل ترجیح می‌دادند که دست به دست و نسل به نسل بگردند  
 تا زیبایی و لذت و عزت‌های زمینی همان‌طور بزرگ بمانند و  
 در زیر پای مور و موریانه‌ها خاموش نگردند  
 آری خدا از هراسِ تنهایی جهان را خلق کرد  
 از هراسِ بی‌پناهی و در آه و ناله‌ی خویش مردن  
 و نبودنِ دستی در لحظه‌ی پایانی برای چشمِ او را بستن  
 و به دیگران خبر دادن که: «مانندِ دم و بازدم که همیشه با هم‌اند  
 ظلمت و ضیا ذیلی و زلالی بدونِ یک‌دیگر دچار غم‌اند  
 و بیل بیل ابرها را برداشتن لازم‌ه‌ی لشکرلشکر لاله‌ها را در باغ کاشتن است»  
 این طفیلی این درد این بر خاک ساینده‌ی پشتِ هر چه هم‌نبرد  
 با یک دست مشعل را به ظلمت مشعل را به شهیدان می‌دهد و  
 با دستِ دیگر آن را از آنان باز می‌گیرد  
 در یک لحظه هزار مور شریف و صد آدم مبارز از سرشتِ ناپاک‌اش می‌میرد  
 پنجاه پیراهنِ پاک‌نژاد و جوان از پیمان‌شکنی‌های‌اش می‌پیرد

ولی خودش نسل به نسل و ساعت به ساعت پیوسته زاده و قامت برافراشته  
 پرچم به دست می‌گیرد ما را از اوج آسمان فروکشید ای مورچه‌گان!  
 رسوا کنید ما را با بیل‌های ابربردارتان و نشان دهید به خلق  
 بی‌خورشیدیِ آشیانه‌های مان را بی‌پناهیِ پرنده‌گان مان را  
 و هراس مان را از نبودنِ خدا و قضاوتی  
 از خوابیدنِ آغوش به آغوشِ خائن و خدمت‌گار در این خاکِ آخرین  
 در این خاکِ خوابِ آفرین حالا من هم ریسمان و  
 هم بر ریسمان خشک و خیس ام از لب‌های ام برای جهان  
 خبرها را جامه‌جامه می‌ریزم و تو عریانی مانندِ درخشنده‌گیِ یک شعر ناب  
 شعری که به ایرادِ منتقدین اش جوابی نمی‌دهد  
 اما لاشه‌ی خدا را به منقار گرفته و نسل به نسل  
 لزومِ وجودِ او را به پریزها وصل می‌کند

## توفانی بستری در تیمارستانی

تو که زن‌ها را تحقیر می‌کنی و می‌گویی که آنان سیم‌اند  
 پس چرا خودت که نر بودی چمن و چراغی را نر بودی  
 و آن را به شعری و این را به اتاقی ارمغان نه؟  
 چرا به توفانی قرصِ خوابی ندادی تا ساعتی از دردِ رهایی یابد و بخوابد  
 و غم‌هایِ عالم را فراموش کند؟ مرگِ معصومانه‌ی آن مریم  
 خنجری بود در خونِ من و رویشِ آن بوته پویشِ جنونِ من  
 و در هر جمله‌ی جایی که در آن جا تلاقی می‌کردند با هم نورِ چشم‌هایی  
 نویدِ دل‌هایی هستند حس‌هایی که اوجِ پروازِ لطیفِ درستی و دوستی‌شان را  
 نه عقل و نه عقاب هیچ یک به تمامی درک نمی‌کنند و فارغ از سیمِ دوچرخه  
 مقصدِ نه زنی را می‌شناسد و نه مردی را نه مردمی را  
 مقصد شاید ختم شود به تیمارستانی که در آن حالا بستری‌ست توفانی  
 تو آنی که هیچ ماشه‌ای را نچکاندی  
 بلکه عمرِ عزیزت را قطره‌قطره در شیشه‌ای چکاندی  
 به فراهم‌آوریِ دارویی برای چمنی که هر سبزه‌اش  
 هزار چراغ را در آستین دارد و از آسمان‌اش ادراک‌هایی بی‌چتر می‌بارد  
 ای ادراکِ بی‌چتر ای مادرِ غم‌هایِ عالم از یاد بردن را از یاد نبر!

فراموشی را فراموش نکن! خوب بخواب و بدان که دوران و سایه ساران  
 که مریم و بوته اش در ته خلأ قدر آفتابِ مهربانِ تو را آن گاه دانستند  
 که من توانستن که من دوستانِ ام را از دست دادم  
 یا به عبارتی: من از توانستن من از دوستان و راستان دور شدم  
 و خنجری را از پشتِ حشریِ تیراژِ زیادِ حقارتِ تیمارستان  
 که مسئول اش حشره‌ای کتاب‌خوان بیرون کشیدم

## فراموشی لباس می شوید

حشراتِ حشری همیشه هوایِ مکیدنِ کیر و کُسِ یکدیگر را دارند  
 گویا سر به سرِ سراهایِ ساخته شده در مکه و مدینه می گذارند  
 و نمی دانند که دینِ مادرِ بلاها و بنیان گذارِ داغِ دلِ لاله  
 و مسببِ بی خوابی ها و بی لالایی هایِ بشر است  
 متمایل به شر است آیا ذاتِ شما بیش تر  
 یا دامن اش تر است آن که در شترنج شاه را می کند کیش تر؟  
 میوه چه گونه درختِ خودش را فراموش می تواند کرد؟  
 باران چه گونه آسمانِ خودش را؟ سنگ چه گونه کوهستان اش را؟  
 و من چه گونه آن همه مکیدنِ معدن ها و از بدن ها  
 جواهراتِ مختلف را در آوردم؟  
 خوش بختیِ اشیا برایِ آن است که از خود یا از کسی نمی پرسند چیستیِ  
 وجودشان را  
 کیستیِ خانه خدای شان را و همان طور نیستی را از هوا می نوشند  
 لباسی طبیعی از آفتاب را به تن می پوشند و هر وقت که پا داد  
 با دستِ این و آن می خوابند آیا پاداش و پادافره ی پادشاهان را در شترنج  
 مگر سر بازانِ ساده و رنجور نباید تعیین کنند؟

مگر نباید فراموشی گه گاه لباس در جویی بشوید  
تا دانش جویان خوب بخوابند و به به ترین نحوی بمیرند؟  
ای خاک بر سرت شپشِ عمامه به سر ای جماع کننده با نمازِ جماعت  
ای محرکِ حشراتِ حشری آخر تو چرا خودت نمی دانی که ذاتِ شری  
و شریکِ سیلی زدن به رخ درونِ شترنج  
رباینده‌ی میوه از آغوشِ مادرش درخت به دار گشنده‌ی باران و سنگ؟  
آخر مادران مگر دین شان دوست داشتنِ فرزند نیست؟  
و من آیین ام اشک‌های تکه تکه اشیا را گرد آوردم  
آن‌ها را بوییدن و بوسیدن و نپرسیدن که آنان از آن کیستند؟  
چکیدن‌های شان در پی‌ی چیستند؟ ای مهره‌های بی شترنج  
ای زنگ تان به اضافه‌ی کپک مساوی با ننگ و نیرنگ  
عرصه تنگ است بر جنگ و جفنگ‌های تان و ارغنون و چنگ‌های تان شکسته  
پای مرغ‌های تان بسته نه  
شماره به شماره‌ی تلفن شهیدان بی شمار شهر شیرین عشق  
و شهاب‌های شوریده و والای کهکشان‌های لایتناهی  
آن بنیان گزاران معنا و محبت و زیبایی نخواهید برد  
شما در مشایعتِ مشاهیر غم گسار تان یعنی مگس‌های شور بخت خواهید مُرد



## تحميل های گُل نداده

زنِ من من زن تن آتش گرفته ی خرمن  
 خر من ام اگر که اسب آسمانی برآمده از خویش و بر اوج افق بال گشوده را  
 نشناخته باشم

اگر ندانسته باشم که تحملی تجملی تجلی ی خدا و حقیقتی را در پی ندارد  
 و اشکی آغوش باز می کند و به تو درود به تو بدرود می گوید  
 آقای مرگ! لطفن برای ما حق زیبایی دانستن را قایل شوید  
 بغر مایید بگویید که چرا شما هستید این همه پرنیرنگ؟  
 چرا می گیرید از ما به زور توپ و تفنگ فرهنگ را دوستان و عزیزان را؟  
 آخر مگر جنسیت انکار مالکیت خصوصی نیست؟ و زمین  
 هم برای شخم و هم تخم کاشتن؟  
 آخر چه گونه اسب ها گردونه ی آسمان را جاودانه و بی سؤال به دنبال خویش  
 می کشند

و اشکی بر مزار تحمل های گُل نداده نمی ریزند؟  
 دست بر گریخته ی دانستن های زیبا را نمی گیرند  
 و او را از خاک بر نمی خیزانند؟ هوای آزاد  
 سلامتی ی آزاده گان آب را در پی دارد خاک اما در خانه که می ماند

خدا دق می‌کند و لاغرِ قرب و غرورش را از دست می‌دهد  
 کسی برای ماه یک پایِ چوبی می‌آورد زمینِ من زنِ من است  
 مرگِ آقا و خانمی نمی‌شناسد و اشک‌ها را به یک‌سان در آغوش می‌گیرد  
 ای خری که نخست کتاب‌ها را در خرمنِ آتش می‌سوزانی سپس انسان‌ها را  
 نخست دشمنان را از خویش می‌رانی سپس دوستان و مهربانان را  
 بدان که حقیقت در هیچ آتشی نمی‌سوزد و بی‌شک مرگِ مرد است  
 یعنی که نامرد است

## ابری در چکمه‌های نظامی

از صدای ادراک‌ناشدنی‌ی آبِ حواسِ او می‌پرید به بام‌های ناب  
 به بام‌هایی که نشسته بودند بر آنان هم بوم‌های غم‌گین هم قناری‌های شاد  
 هر جا که می‌روی خورشید با تو است آبی‌های آسمان با تو مست  
 از تو مست اما از تشی‌های بی‌چاره هنوز ابرشان  
 دچار گازهای ببر و ضربه‌های باتوم است شاشی نگران در آینه که می‌نگرد  
 "نه گفتن‌های اش" زرد و ترک برمی‌دارد  
 خودش را هم پا و هم پیمانِ آب‌های زلال می‌پندارد  
 و فراموش می‌کند که خاموشی‌ی دانیان  
 از صدای ادراک‌ناشدنی‌ی آب می‌آید  
 من با سنگِ قبری در دست‌ام زاده شده‌ام  
 من همه‌ی عمر سنگِ قبرِ خودم را در آغوش گرفته‌ام  
 و تا بر بامی به میهمانی‌ی یک قناری رفته‌ام  
 فوری دو بومِ عربده‌کش چاقو در آبی‌ی آسمان فرو کرده‌اند اما نه  
 شادی‌ی خورشید همیشه نیرومندتر از شاشِ باتوم بوده است  
 شادی‌ی با تو بودن ترک بر رَشکِ آینه‌ها انداخته است ای رفیقِ درگذشته  
 ای برنامه‌های روزانه‌ات منظم و خون‌ات منزّه

از بزه‌ی انسان بگذر که برای‌اش خدا شدن  
 غیر ممکن مانند از چوبی آهنی را در آوردن است  
 بَبر را بردن و در آینه‌ی دستِ دوستان گذاشتن است  
 و به شاش نامِ کوثر را بخشیدن  
 من آن حواسی هستم که هر چه پره‌ای پرند‌اش را بکنند  
 باز آن پرند به کمکِ داس هم که شده پروازش را از سر می‌گیرد  
 و به آب صدایی چنان پیچیده‌نویس می‌دهد  
 که ارتشیان گرمایِ گفت‌وگویِ آتش را باز می‌نهند و دست در دستِ نهنگ  
 به دنبالِ پستی‌های زنده‌گی می‌روند به دنبالِ نادانی‌های مست

## تو از انتهای دنیا می آمدی

تو از انتهای دنیا می آمدی    هنگامی که شکلِ مکعب را داشت انتحار  
و اتاق طاقش را و تمرکزِ حواسش را از دست داده بود  
و سخت دل تنگِ زمان های گذشته    و چراغی روشن در آن ها بود  
در آینه که می نگرد یک نگرانیِ بزرگ  
بزدلان و سیب زمینی های بی رگ را می بیند    و ترسی رنگارنگ را  
راننده ی درخت ها    و خود به جای شان نشینا  
هر کلمه آپستنِ کلمه ی دیگر است    هر تن از تنِ دیگر حیات یافته  
و حیا بیگانه با حیواناتِ وحشی  
و من چراغی در جست و جویِ سیب زمینی ای مکعب شکل    ای رخس  
چراغ پای یِ رُستمات کجا رفته است؟    یالات با که خفته است؟  
که این بال از انتهای دنیا آمده    پرواز را فراموش کرده  
گردهای اش لگدمالِ گله گی می شود  
اما چرا نمی شود که تو تلفنی و اینترنتی برایِ خودت تهیه کنی ای رفیق از  
خیر همه چیز گذشته  
ای در گذشته اما با این حال از آینده آمدنده  
تا گه گذاری صبح ها پس از صرفِ صبحانه

یا شب‌ها که درمی‌آیند اندیشه و ستاره  
 با هم صحبتی درباره‌ی سرانجامِ زنده‌گی‌یِ بدها داشته باشیم  
 درباره‌ی دریایی که بدی و خوبی‌های اش هم وزن و با هم برابرند  
 یعنی که نهنگ‌های اش صرفِ نظر از ملیت همه با هم برادرند  
 ابتدایِ دنیا همان انتهایِ دنیاست  
 و تهِ دلِ آدمی یک نگرانی‌یِ بزرگ لانه کرده  
 که چرا رُستم‌هایِ زمانه انتحار می‌کنند و چراغِ هم‌دستی با حیواناتی  
 به دندان گیرنده‌یِ حیا رونده از اتاقی به اتاقی  
 مغروق از دریایی به دریا

## تعریفی تازه از شهیدان

جنابِ آقایِ خاموشی! جنایت است فراموشی زنده‌گی زنبقی بی‌ریشه  
و هنرها همه بالاتنه‌ی درختی که بیخی ندارند (نه در زمین و نه در آسمان‌ها)  
و درست روبه‌روی گورستان  
حرامیانِ بازاری برای سودِ خودشان و زیانِ دیگران  
غرورِ سنگِ قبور را به حراج گذاشته غم را چون ستونی استوار ایستاده  
سراینده که: «اگر شعری می‌خواهد شکفته و شادمان باشد  
باید هرگز در حالِ نوشتنِ هیچ چیزی نباشد»  
من اگر بر زنده‌گیِ خودم بگذارم نقطه‌ی پایانی  
برای دیگران آیا می‌شود آبی و نانی؟ نه  
تو دیگر آن نیستی که به من وعده‌ی دوستی و خورشید را می‌دادی  
و خودم را به من نشان و گویان که: «شنیدن‌ها را همه رُفتن می‌باید  
و تعریفی تازه از شهیدان به دست می‌شاید  
و بیخ‌های محال و بی‌ریا را کشف و نشاندن در خاک»  
جنابِ آقایِ فراموشی! جنایت است خاموشی  
هنگامی که چراغ‌های عاشقِ چمن را تعقیب و یاران را تیرباران می‌کنند  
آب‌رویِ دیگران را وارونه و حراج

و شعر را تهدید که اگر نگذارد بر خودش نقطه‌ی پایانی  
 دایره‌ها دیوانه می‌شوند و خویشاوندانِ دُفِ سوگوار  
 آری ای عزیز ای بزرگوار  
 ای به جست‌وجوی بیخِ خودت هفتاد آسمان را زیر پا گذاشته  
 ای از حرامیانِ محرمِ رازهای زردِ بازار روی بر تافته  
 اگر کسی تصادفی یا با نیتِ قبلی آمد و شاشید رویِ قبرِ من  
 من از قبر دست درمی‌آورم و می‌گیرم خایه‌اش را  
 فشار می‌دهم هم مایه و هم سرمایه‌اش را و به او نشان که غم  
 سنگی‌ست ایستاده که نه سرِ نشستن نه سرِ رفتن از این جا را دارد  
 به کجا رود یک شهید؟ وقتی که می‌روندها از خودشان می‌گریزند  
 و آنان که به دنیا می‌آیند  
 چند خیابان آن سوی تر می‌ایستند در گوشه‌ی بهتِ خودشان  
 هیچ از تن‌شان باقی نمانده غیر از تنهاییِ گوش‌شان



## زبانی آبی

هم‌دردانی را داشتن نداشتن‌ها را تحمل‌پذیر می‌کند  
 تن‌ها را مشغولِ عشق‌باختن تُوها را واقف به پیوسته‌گیِ وقایع  
 و مرا بی‌نیاز از به کار بردنِ کلمات (به گاهِ حضورِ محبوب‌ام در حریمِ زنده‌گی  
 به گاهِ پیکار با برده‌گی و سرسپرده‌گی)  
 "خمینی" چی‌ست که کله‌پاچه‌اش چه باشد؟

مورچه‌کی‌ست که عمامه‌اش که باشد؟ و مگر ۳۰ روز یک ماه  
 نباید با خودشان ۱۰ کیلو انتظار و ۲۰ کیلو صبر به این‌جا بیاورند هنگامِ زادن؟  
 هنگامِ چشم‌گشادن و خود را در خلئی بی‌خدا و بی‌هم‌درد دیدن؟ نه  
 مشروب نمی‌تواند به هنگامِ نوشیدنِ خودش شعری بسراید  
 او به هنگامِ نوشیدنِ خودش به خوابی که خواهرِ مرگ است می‌پیوندد  
 و نمی‌بیند واژه‌ای را که به جای تو بر صندلی نشسته و نمی‌داند که بودنِ تو  
 بالاتر از ستاره‌ی هر چیز و پُرکننده‌ی خلأِ تمامِ پرشش‌های بشری است  
 دور از چرک و چاپیدن و چاپلوسی

من می‌خواستم با دل‌های سوخته از آبِ داغ هم‌دردی کنم و بر آن‌ها نهم

مرهمی

اما امامی به حمامی آمد با دامی برای تباه کردنِ روزگارِ بادامی

به خیالِ اش که بخار هم پسته‌ای است  
 و هر بطری‌یِ تنگِ حوصله‌ای را تهی است کجایی تو ای می‌پرست؟  
 ای که پرسش‌های ات از دامِ صدها تصورِ بی‌پایه نرست  
 ای که ترازو کم می‌آورند انتظارهایِ سال و ماهات  
 و وصالِ لباس نمی‌پوشد و نمی‌آید به دیدارت مشروبِ خواری‌یِ مورچه  
 خوابی در پی دارد به اندازه‌یِ خردلی  
 و دردِ بارِ سنگینِ دلِ تو را در نمی‌یابد نه هیچ اسبی و نه هیچ خردلی  
 و خدا در عمامه‌یِ خمینی آن قدر چرکین شده است  
 که به جایِ صابونِ اسید لازم است یک دو سه خرمنی  
 منی و تویی را بیایید کنار بگذاریم  
 و هم‌دردی و پیوسته‌گی‌یِ وقایع را بسیار ارج  
 و بدانیم که شکسته‌نفسی‌یِ پسته از عشقِ شدیدش به بادام است  
 از رشدِ اندیشه‌یِ محبوب است اگر که این حبه بالاتر از حُب و بغض‌ها  
 بالاتر از خوبی‌ها و بدی‌ها پرواز  
 و هر روزش را با سخن گفتن به زبانی آبی آغاز می‌کند

## دنیا را برای من دوست بدار!

احساسی زرد به پر و پایِ درختی می‌پیچد نجاری میخی را می‌چوبد  
و بخاری به پرنده‌ای مایع نام پاییز را ارمغان می‌دارد  
خوش بخت کسی ست که به هنگام زادن از شکم مادرش می‌خندد  
تمام راه‌ها را به روی هجومِ چهل و غم می‌بندد  
و دم و بازدم‌اش هر دو بوی بهار می‌دهند مگر مدفوع است ای ابله  
که به دفاع از آب‌رویِ خودت چنین سریع و پرت‌حواس و دست‌پاچه  
سنات را با عجله در گوشه‌ای چال می‌کنی  
و به روی‌اش پی‌درپی خاک می‌ریزی؟ مگر نمی‌دانی که با آتش  
آتش را نمی‌توان خاموش کرد و بلا تکلیفی از ستاره نمره‌ی صفر می‌گیرد؟  
پیچکی می‌آید و بر در و دیوارِ خانه‌ای می‌پیچد پیچکی به رنگِ دیوانه‌گی  
صدای‌اش بوی عشقِ دهنده بی‌خوابی‌اش از دنده‌ای به دنده‌ای غلتانده  
و چوب‌اش نیمی به گهواره و نیمی به تابوت راه برنده  
بعد از مرگِ من ای یار دنیا را برای من دوست بدار!  
با چشم‌های ات برای من ببین! با گوش‌های ات برای من بشنو!  
با لبان ات برای من سخن بگوی! و بدان که من آن پرنده‌ی پاییزی بودم  
که به ستاره‌گانِ روشن ننگنده‌ی راهِ راه‌گم کرده‌گان

نمره‌ی غلیظِ شب را دادم و دانستم که عمرِ آدمی هر چه قدر هم که زیاد باشد  
 باز از یادِ تقویم‌ها می‌رود و هیچ صغری چه جاهل و چه دانا  
 به شکمِ مادرش هرگز رجعت نخواهد کرد

## مرگ را مرگاندن

هر جا که نور باشد سایه هم هست    هر جا که دور نزدیک هم  
 هر جا که هشیار مست    هر جا که نیکی بدی هم    من یک کاغذ و قلم را دارم  
 این ها را هم تو می خواهی از من بگیری و دوباره بکشی بر دارم  
 پس با این حال من دیگر کدام سومی و آن را از کجا بردارم؟  
 از اندوه شدید سختی دست فروشی آن دختر که ۵ ساله در خیابان  
 "یکاترینای" شهر "ادسا"<sup>۴</sup>  
 پای این شعر می‌لنگد و خود خواننده‌ی این شعر گریان است  
 معمولن یک آقای معمولی  
 معمولی را انتخاب می‌کند حاوی‌ی نور و و نزدیکی مقصد  
 معمولی که یکی بدهد و بگیرد صد  
 و بیماری‌ی کاغذ را تبدیل به تب اسکناس کند    هر جا که سایه باشد نور  
 برای اش فرقی نمی‌کند هشیاری و مستی    نیکی و بدی  
 او به راه‌رهایی‌ی کودکان خردسال از کار می‌رود  
 او برای درآوردن از دل دو سیب    یک انار می‌دود  
 و من تا مرگ را مرگانم خودم نمی‌مرگم

<sup>۴</sup> - شهری در جنوب اوکرایین

هم به این جهت کاغذ و قلم را به دست خواننده می‌دهم  
تا این شعر را تکمیل کند  
و خطاب به بافنده گانِ طناب و خفه کننده گانِ تنفس بنویسد:  
«ای اسلام تان بسوزد این پیراهن برای تان "الف" و "لامی" بدوزد  
و برای لذتِ "میم" کسی بیاید و آلام تان را بپوزد»  
ناکسان به انهدامِ اندامِ انار کمر می‌بندند  
خون اش را بر خاک می‌ریزند و دست در دستِ دام می‌خندند  
و سکسکه‌ی سکه‌شان دهان که باز می‌کند  
نیکی و بدی هر دو را یک‌جا می‌بلعد از نجاتِ جهان سخن  
اما در اصل چهل شان دستانِ خدا را از پشت می‌بندد

## کفش‌ها برای پاره کردنِ حقیقت‌اند

از بودن است تمامِ نبودن‌هایِ غم‌گین  
از بیداریِ خورشید است آواز خوانیِ گلِ شب‌بو و بی وجودِ تو من خاری  
آواره در ویرانه دیاری که رهی به جانبِ زیبایی نمی‌برد  
کفشی به پایِ حقیقتی نمی‌کند  
یک آدمِ درخشان می‌خواهد فقط با دو درخشانِ آدمی بعشقَد  
حیوانی عاقل فقط در ایوانی عاقل نخست بخسبد  
سپس با پس و پشتِ پتویی پُراسرار در پستویی بعقلَد  
و نور و نوروز بی وجودِ یک‌دیگر تاریکی را به دورِ کمرِ باریکی می‌پیچند  
من از بودنِ به بودنِ می‌روم از بدنِ به بدنِ دیگر می‌دوم  
و کفش‌ها برای پاره کردنِ حقیقت‌اند پتوها برای پوشاندنِ رویِ اسرار  
گرم است گرم است و کلافه کننده نرسیدن به مقصدی  
و عشق و عقل بی هم درهمی از رواج افتاده ای آدمِ پُربار اما افتاده  
بگو که این حوله‌ی گریانِ خودش را با نوازشِ دستانِ عزیزِ کدام خورشید  
خشک کند؟

بگو که کی به سر خواهد آمد سایه‌ی سردِ حزنِ تنهایی  
و بی‌خداییِ این سیاره‌ی به خود وانهاده؟

از بودن است طلوع و غروبِ گُلِ شبِ بو و فقدانِ شادی است تفکر  
و کفر و دینِ دو رویِ سکه‌ای  
که فقط در جیبِ رشدیافته‌ترین عاشقانِ جهان یافت می‌شود



